

بسم الله الرحمن الرحيم

ما بین شماره کان غناک
 این حقیر و محسوسه تا جانک
 هر دو طرفه که ربان و افراک
 خرد و العجیان نسو کاند
 وقت که وقت دیر کرد
 وقت که این چهار چمک
 وقت که مکانی انجم
 کردین نظر بکنک کرد
 از صبح زدن باشد افلاک
 بکنده شود زینت این کوز
 بکسر شود اجمات جبران
 در دیده البقی چهارده تاز
 این حقیر سیر و مهره خاک
 ترکیب عسری کثامینه
 مهره زینت و حقیر کلان
 که فاقم و کاه قندر آینه
 رباب عدم زور و دریا
 میند محفیه مه و سا
 هم غلام بکینند و هم ک
 کینی انفس شک کرد
 در رقص آید حاصل ملک
 سحاب شب و خواصل روز
 بسته جسم و فسر دود
 از ناضیه روید استخوان

که درین نودبان کنی چاسبے
کنیز است که کنی از ندرای
هم عافیت شکر می بهار را
ز کنین توانی کمان شیطانی
و قهر شهبان بس نیایی
نوحه ز تو شد عذار عالم
یروشیم بویسم ناه و در
براه به یک را بیکایی
یا غلوه بر برستان
آزایش تاج هر کس است
چو دست سبک سران نکره
از دوزخ است فقط خاک
از آنکه ز بخت نیره رویت
ادبار هر کس که در اخت
نیل را از تو فرج است

که بر سر کویان بی بای
که تیر زوی و در سر لای
هم شاهد مجلس کبار را
چون طاق مفرس سیاه
زی نکه لولیان کسری
و لایحه فانی از تو شد دم
چو دتور فیض کسما پیش
خلعت تو دمی و در استا
یاداده خوشی با نینان
و فرایش کنج هر خسرت
خسرت پروری که زان نکره
ز اینده در وجود هر پاک
از راده خاک خاک در دست
از قبال خاکش اندر انداخت
بامهره لعل که در دست

نیمت خسر و در دل سکه	حل رجه شراره است خویشتن
فقط است که زردی خون جگر	مردان با فعل و زردی خون
کز فعل و زردی بر و پاش	کل زدن و دار فغانهاش
چون زرد و درم بکند اندر	دل را بشکند و در زرد
چون کب طایب در کلمه شد	و کب که زردی فر و شد
زرنده ششمر نه زردی در این	آنرا که بزود قوت است در این
زرد و در و آوری بر آرد	زرنخت از بر سر آرد
زردن کبر بزر و زرنخت است	زرد و اول نام زرنخت است
خاک بجا دلباک سرود	زرنخت خبر زرنخت فسرده
خبر آتش بسته کی کشاید	آن بسته دل که بسته آید
بما بر رخ تو کشاید زردی	ناهنست دل تو بسته زرد
زرقنقا طیس زردی زنت	تا زردی حشر زرنخت
از مقنا طیس باز زنت	چون حشر زرنخت گشتی
یک راه برین دور و دوری	زرنخت دور و دوری

بشمارن

ازاد میان حفاظ برخواست	اینگر عدالت که بیدار است
هم جنس ناند و رسنا هم	انصاف نهان شد و وفا هم
ایکس امانت از میان رفت	آثار سرد است از جهان رفت
دجال هرگز و مهدی بی	بیدار است بر آستان دینی
در جام جهان حای مار خنث	بر زهر که در است عالم از مبحث
خاص از بی جان خاص کان	در شربت غلام کا سمان راحت
باری که عذر هزار لطفال	این بزم بکر چشم ابدال
الحمد خوانان لوح تقدیر	وین طفلان من شام و کبر
طفلی که خلیفه کتاب است	ز انجلیک نشانه خطاب است
نیز بر دازین مخاطب کاک	ناتوانی را خط خاک

فصل در تعریف بافتار است

جان داری غلت بهاران	ای مهرو این روزه داران
وی ز غم آتشین جهان را	ای آینه زه دور سمان را
بر وانه نفرت آری سده	بخت شیب روان دریده
مستوری نمد زار و عشا	در سیم تود رقاب خضر

شکله تو عالم سبجی
از فیض تو در دو کاهواره
سشش مانوی سر کرده هست
زکی طرب اهل عالم ازت
که کی شبان و روی روز
دارد روز تو روی رویان
و با چه دم را از تو رنگ
کو رنگ و شست و تراست
از رفیع تو در این ولایت
زرباشه ناکند کینج
که ز خفشان جوشاخ عرعر
که کو تو غم زدای باشی
چون شان غسل نای ابر
از هر طری که کند راس
باشی بر وجه اسم ساز

نایج حریفه تر سنج
و امندوی طفل نرغاره
عالم تو دیده هفت و هفت
حمد سر زکیان خشم ازت
از روز تو نشسته اند فیروز
بیرد از تو جعد زکیان ناب
ایکس رنگ را از تو رنگ
بر لوح زبر جعد لاجد از زر
این هفته صحیفه برده است
سب داری و آن ده ریغ
که در بر قاف جوشم عشر
که از آن جان کرار برایت
کوه از نظر تو روغنی سر
اندازه از ظرف کاج
از خار خوب تر یس

بشکن بت اگر بوی دینیت
خاقانی را بخت هم هستی
او راست طریق نیست شکستن
این شش سر که خلق خوانند
ز در نظرش آبی گذر کرد

کان بت که شکسته اند
دیدار ز راست بت پر
از آرد و آردی گسستن
چیز نیست سر زو انداند
کو در رخ آینه نظر کرد

ای زنگ امیر زین که سر با
ای دایه مهربان هر خوس
صاحب صدری ولیک خودی
آن نور که چرخ بار
این شیوه زشت است
شردان زویم در کشتن
نه هم نفس کشایم
پرخورند وی دل از غم
هر حلقه درم پس

وی از نو گذارش صورا
مغشوقه را بیکان هر کس
وصف تعالی هر شب جای
از دیده من در بوی داری
این سنه غل و شمشان است
من در کوه و در کوه غلکات
نه خوش سخن سخن زوایم
بدلایس با برسی لب از دم
ناله زده ز دست کوپ هر

کویا خوش و بدش و بدش و بدش
 تف دیدم و در چشم تک خورده
 بس رود خلق جا و دایست
 حفا که منم و حلقه برود
 این حلقه لاشین همه روز
 بس چون محمد شود علی الحال
 کردون که قباي شب زده
 تو که چه درفش هانمائی
 بر روزن من نمائی از خشم
 میل تو بر روزنم هر لایست
 در روزن لکست فروزی
 چون ترکس کو رشیخ بد
 ز کینج تو خاتم زر آن یافت
 ز درین سفره آن نهاده
 صد کانه جو باهی آریست

چنان و جواد و بی سرو پای
 قد القی میم کرده
 انشا برای را یکا سیف
 لایتم شده حلقه حلقه در بر
 در خلق نمی شود که سوز
 در بای نبات النفس خلخال
 برشته جانمن کرده زو
 روزی نکستی که کشتی
 نه در دل من ز غم فریستم
 در روزنم آخر از دایست
 کرد زان شب یافت بد
 میری و کله و رشت بد
 کو خاتم بس خاک رشت بد
 تو سفره زیر سر کشتاده
 کند ز نو دشتی هزار و

بیت الال ملک خسان است
از عالم همه ز روشتنا هم
خوشید بچل کشت نبوی
زال اوس است هر چه قسم

امروز نصیب ملک ان رست
شدم می از زنا عالم
عالات ملک نمودم توب
نی بی غایت است هر چه قسم

ای قوت عین و قرة العین
عجم کن از عریب عجم
ز اجمی مطلب کهرش نای
کو نیز اتم اوقاب نام است
زالن کرده لم این عتاب
کز مردم تا ملک اندازم
از هیچ کس از هیچ انداز
رخ در خوبی سر در سو اندود
جان از بی خورده در میان
بش نوبه بای و دست

ای عین حیات عالم عین
شاختت بچشم معنی
ازی زاکر کهرش نای
این نازم در بران عداوت است
بند داشته ام که اوست حاضر
نگار که هر چه بد بستانم
من هیچ هم هیچ معیار
از گفت خودم بحالت افرو
مل بر سر عذر جان فشان است
بده سرم که جای آن هست

صبح سوي تو خذ خواهم
رخ از مر صدق تازه رویت
عذر از نقاب صبح بدید
هری تو هر یک کن نباشی
فیض تو جو فیض عقل عالم است
از عدل خلق بهیاس
بالای پسته از لطافت
مایه بجز از عشره زین
زین صدفی جواهر افرازی
هر چند رویی از نازک است
صبح زنی از سبزه بهار
شبهه عفت از روی
جبرخ از پی در عشره از پناه
در دامن درخشان مظهر
دینی بهر از حلقه سوزان

صبح شفیع این کنا هم
صبح آینه وار راست گوشت
کرد از صفحات سینم بر کمر
روحی همه خشک کن نباشی
قدر تو جو قدر عشق نام است
که گاه سپاه پوش از رانی
نزدیکی و دوری از مشت
بر سوره اختصاص یکن
در بحر کفی محبت جاسی
ناری زردای مصطفی
مر حلقه درخشان مظهر
چون حلقه درخشان حمید است
نه صرخ ز خلیفه است کشته
بک حلقه در وجه مظهر

از آنکه دستش را گرفت
همه که داشت قدر آدم
در دست رضای آن مظهر
تجرب کمال آن مقدس
بر ملک نفاست شای او
تا احمد ملک در شروع است
در دار الملک سرور آن
نزل دلش از سر بری قدرت
نزد غاسیه و وز عالم پاک
به ناسیه است صرخه خضر
از آنکه تسمه کانش هر چه
نزد کربین آستانه او
در شب که نمود صبح شد در آن
در صحن نفاستانه دارد
کردن و در استانه او

خاص از بی قصه مصطفیان
تا ناف کمال دوست بل کم
ز دست از دست خلد نور
گویی آن کلمه از دست طمس
در اوست جهان دای او
در ملکش و در شروع است
خطبه لیدی بنام او دلان
پیش و پیش از برای قدرت
از نجات کسور افلاک
چار از کانش نهاده بر
نهاده اش زدیم خالک لای
کوبه شده کوس خالک
خاص از بی کوس کوب او
وز نقد رضا خزانه دارد
فردوس نیم خزانه او

خیمه زده شرع در خیالش
هم بانو بست واکم سخن
بگرفته چهران و نفقش
ز نامه رقب این ممالک
این عالم دو ان کهن عطا
دنی که دور زده کاخ و کوچ
از ارجیات عشق خود دره
خانوایی که دل کاسمند
نا کرده بسج باب جلیباب
ببجاست مجاز ان مکاری
ان طایفه زلبست افکانه
مختار که مخ فطرب لید
ز ان فصل که کمر اسب
خاقانی اگر بید و کریم
جمله فریب شد بر آتش

جبل الله المتین طایفه
مخمرستان خیمه
بس کرده بوقف شرح و نقش
توقع زده که صبح ذالک
صد عالم نو نهاده رایش
در راه محمدی کلوخ است
راستی ازین کلوخ کرده
چون از ختن ازل در آمدند
از سوت بند و فرس قلا
نابره انونه مهر بگری
مختار عرب بشناس خاص
کی هر دم و شر و رن آمد
خاقانی عقد عبرین حسرت
از زله خان دوست قرب
فرمان کرد بر استناس

این جهان محک است هر چه
 برین پیشگاه بکنید
 هر که سوی خان مهر رفت
 چون عید تقاریر رسید
 از دست سگان جهان
 قربانش کند و رهایی یافت
 از ترسش و رهایی یافت
 قربانش کند و رهایی یافت
 کرد در میان دوزخ آید

ایلم که بد از ضرب عالم
 زین دوزخ کشف و بام منجوس
 درین دوزخ که زخم برود
 در دست جهان دور وید ماند
 با صوره شش بری بروتم
 زری که در دوزخ کانی
 من غیب کنم بهایارم
 از بهر پیشان بر باد
 از پی محک محک ندارم
 بالافتی هفت سیر درونم
 از دوزخ هر چه برشانی
 زان غره منو که بانگ دارم
 نه طوفان از دوزخ نه بر باد
 از پی محک محک ندارم

طغیای بهر ای در زنا رخ
 دیوب در بنه در میان
 دیدم که تر لر وی میار تر
 بیا شدیم در این تر زو
 یاد از جبر اصل خشک بر لب
 پس با که بوزن همبر ایم
 جبر زده ام ز طار حاک
 پنج است بصف تر لر
 از ز که خراج باز دارم
 فصل در خطاب به
 ای دایره که نقطه برور
 ای است هد غمزه زن جهانرا
 از دولت تیز یافت فر
 شاه کمال است مطلق
 فرین ب خانه دین کوی

مساخت کوکبه نمی سخ
 میگرد محمد زده و ز با نه
 کوکبه دشمن غلافه شد در
 من در منوی و باور زلزل
 از من بغبار جرب تر بود
 که باد سنگ کمتر را بم
 تا صبح بمن با خسر کار
 یا من کتاب زند سازد
 تا من چه ز را که در کم کانم
 فصل در خطاب به
 ای بخت و وی تر از وی ز
 سلطان یک و چه تر کانرا
 شش ساعت را از دست
 دارنده صد هزار سندوق
 ماه اجری خود ز بهر لولا

زیر تو عروس ارغنون	الاسیجیاع از غولن تن
عالی نقطه محیط در مت	والله کهری بیضا نامت
نور ویا بر باغ ویاغ زمین	بت که کان و کان کاین
سروان کدیری بخشم کون	نیشتر سختی قرم من
مک ساه خدای خلق و ک	بزار ز به خوان ز نهادی
یعنی به باتره کگو خست	دخاک و مید سرفا تر
میدلن ملک بلنک و سکا	نیم از تو راست المون سکا
مک او ز تو دفاع مشکین	نور و ز نار و سب زین
نعم النظری مسافر طاق	قارور مشکین طیب اتفاق
قاروره اکلبینه بر آب	کردی نظر و شکست از ناب
دار الشعب رفیق همه	برمان تو رده عسوی و ار
از برک بخت و یلی موی	انگ بر کوه و زمین روی
خال بهش نریخ نهادی	کلامه لاله اسم تو دادی
از طره سرو جود ریحان	بانست چنین باغ خوشان
هم سزه مای و هم سناخ	سره ز تو شد مبارز انار

در جنبش تو سحاب اعتر
به هر شنید خوشش با
نیوفرو تو دیده بک
شبها هم غسل از آن برادر
او محرم تو تو کوبه او
محرم که شنید مغلف
هر چه از ورق نبات برت
هم صورت ظهور دفع صورت
بیل بدعای تنب خضر
قمری ز تو بارسی زیان گشت
شد فاخته از تو بارسی
شمار گشت تو مطرب بن گشت
در وصف هوای ابرار خوش گشت

جلاب و در نقص عثم
شهره تو لسی بر عطرین آت
از یک نظرش جبار اقا
تا روزگار تو کد را ر
او ساکن تو تو در یک پر
یا کعبه که دید ناقه رفت
نیوفرو را عاشق گشت
بستان ز تو محشر الطیور گشت
خاک رخام و لاش از کبیر
طوطی زو کار نامه خوان گشت
صوفیه نای و باجر ارجی
هندوی چای بزرگ گشت
خاقانی را اند منطلق الطیر

از من لیلی که آفتاب همه زلفش را کشید
خاقانی را تو ای همه روز

کاتبه

کاشت طلایه بان رازی
خفک و ری نه سس از
چو با نظری نوشت کشت
سروا به خشت ز ما
ای بدر سس بر تن
دور و زشت لعلی که روز
این روز که در نقاب بپاشی
خسته ماتم خسران
خزانده از طرف بویوس
من زانست زار و بوم غمناک
دورم دل و دو غم رسیده
از کرده روزگار ریسم
پس که تن و دلم زانده
چون چاه خزینه دارم برآش
زیر زخم پیر و اعجمی سار

کاشت تو از وی مازی
کف برآز و کل بدست از
سینه او برش کشت
از تو کشت تا بخانه
کاهی بدر بجه که بر دران
ستاده چاره سوی زردوز
اشک نذر است ماضی
من سس دار ظلم نه و لعل
کان مولد است سقط از آرا
دل در پ کرم و دیده نمک
دور و روح و دوش بند
من با تو کلمه کنم تو با من
فرین جاست و لعل کو
چون که شنیده را کمن نما
بشنو کلمه هر که کشت اسرار

کافور که مرا معبر و دودان
صحرای سحرگرفت پریش
از شرط و مال محروم و دل
آن کس که سیه بجای ماندم
دیدم بمنال آستان
خاکین سپهر نوینا بخش
هر روز و عید و دیارش
مریض کنایه آستان
جو رستار از دوزخ نهاده
بر خاک زش هر حران کل
کلهای است رویا دستان
آتش و دست نخل ازاد
از بارش ترک و فکری
رضوان کده چنین بروند
غولان کین کشای و خون

بر اندر شهر بند و دل
رلاست غم رلاست
جسم لوان مقصد جان
ز دل سوی سید و دودان
هر هفت و لانت کستان
شکس بیکم با بخش
هر سال چهار نو بهارش
شکر زارد و قفاستان
هندستان از است خربت
بر انگش هر کران کل
پلهای هفت است و طاق
بی جرمه و بر و نطفه باد
اما هر خار باش خاین
مانده بکف ربای حسد
غوغای و روز و شب

مقصود و حایه کاوار سینه
وز لکر سرره رحیل کرده
حیلت کرنا قصان قادر
بر ره روان دلیل گشته
خوش خنده وز بر باشم نامی
ناخنه بی سرده بی آب
چرخشیم و جو بگر مایه چشم
جاسوس و سس همیشگی
زبان همه سالکان خوشنمک

دیدنه و جمله دیده بانی
مهمان کده با سبیل کرده
نمکت کر فاصدان قاهر
بس راه نعل خطیل گشته
صحا ک دایان و از دما کام
چرخه غایب مرغ نوزدش تاب
لا بل که چو کز دشت بی چشم
بلکست دهر از تنه بیک
چون آب تر وجود کش ابر

فصل اول در بیان است و محاسن آن و در ستایش

صباغانش بلادری و ابر
خویش و دانش سامریاوش
خمارانش نبات انکیر
طبّاخانش کشیده خنجر
قصا انش کلور بر خلق

بر جهره نشان میل دیدار
دود و فتن و صدر بان جویش
شطان سار و ملائکه
هم خوان مسیح و آدمی خور
کلفویه کمان ز جوی هر خلق

حاکم بقیان رشوة خواره	بوالایش سر ارم کاره
بوجمل دل و ببلدل دیدار	خیاطانش خیس و مکار
وازلطشان و از شمشیر	بگذشتیم ازین نماه کیشان
دیدش نکی فضیل محکم	بهر ارم آن بلاد مغظم
صدیل روان به فضیالش	صد مصرب بهر دوشش

بسیار از این کلام در روایات و عرفان و غیره آمده است

باکو ستا فضیل کے دست	آفتم کہ عرق نیل کے دست
از بجا ست سنجلی بہتان	گفتہ اندیم خاص سلطان
فرمود فضیل در اندیشش	چجب خصانت سبش
محرمدن از دو وقت کم بود	الحق باضافت جہان رود
دوشش ز سر شک خندہ خوشتر	بیشش ز خیال دوستکش
ترتیب آدم از نرم او	خوش گشت عیب از دم او
تجدید و ضوکت بدو هم	وز خاک جو سر برآورد آدم
محتاج ز کاجب همه سازش	در یابی محیطش کارش
باغایت ررقی نہا	در حب و اخلاص کفایتش

هجره جوگت ناست از یک
چون کم از اسک چشم اعمی
مرغابی او اهای سیما
چشم بنوای نغمه محرم
بر هر خط خط او که خواهی
نشت لکن ماهش سیدان
هر خط باصل از میانش
زان دندان بر گرفته افلاک
مهر حق از ریکد ارد
من ناسته راه ناکر زان
رفتم بشنا و غوطه خوردم
آن مشرب صاف را یعنی
موی خضر دین شناور

مانده کنده ناست برنگ
بچون عرق دماغ افعی
از مرتبه هم عثمان عشقا
دارود سماع و بارید دم
اصد لفت بجای گوش مایی
مایی خوار او مسیح و طولان
دندان فکند مایی نشت
هر دندان را سبک بر پاک
زان دندان کرد و سیفاد
افکند بدست سحره کران
زان نیل و فضل عبده کریم
نه الله حولند جان عیب
یک کوثر و صد هزار جانور

بسیار از این و آن در این کتاب است
را اندم آن جبراکه جان
صحرائی شکارگاه سلطان

چون نقطه فاشده که قاف	با صفح او بچشم و صاف
چون حلقه جزم بر سر حرف	کردن به برشش بوی مگر تی رف
پیدا شده صد هزار کرد و	از خیمه در آن قضای مشکون
میدان که وصید کاه کاشان	زبان که و فرب کاه در دکان
هر یک ز هزار آستان پیش	بر در که اوصد آستان پیش
العبد بنشسته بر سر خاک	هر یک به سکه بوسه خط خاک
فرمانش دوال بر کشیده	از کاه و زمین لرزیده
بر سر فلک جیاه صدمه تک	پس ساخته زان دوال خفید
بالا نی راه همت اوست	کان مرکب اگر چه عرش نیرو
چون در شب تیره شعده نور	می یافت سرای برده از دور
نزدیک نماید ارضه دور است	دری شب تیره هر چه نور است
بس دور و یک غایبان را	ز نزدیک و یک طالبان را
نزدیک ولی رسیده ولی	چون آتش طور سوی سحر

حلقه زده خاصه کاه	بر کرد سرای برده خاص
-------------------	----------------------

خاکان همه در سربای برده
از رسته جان بطاق کرد
سرونگان دستان گرفته
از مرقعه زن جهان گرفته

صفت ششامه ای

صفه ای مبارزان مرتب
هر کوب صد هزار کوب
تیغ از شکان پاک عنصر
بر تیغ منبت بار بصر
پرداخته از جهاد اصغر
پس ساخته زین جهاد الکبر
بنموده محرکش امیغ
تیغ خوربان زبانی از تیغ
یک سره و صد هزار تاسیر
یک صحره و صد هزار تاسیر
مغفور خضر نهاده بر سر
نه مرگب و نه شیری شمایل
شمشیر جو جان گرفته دیر
جلد یار آهین بر خشم این
مریخ سلب زل حایل
بر کوشه دامن بقا نشان
صد چشمه کند چشم بخور
بر خمیه زغریان طباشیر
شکار غلام خاص ایشان
در بینه طباب خمیه نشان

شماره مبارزین که از ایشان در جنگ کشته شدند

نزدان دیدم هر خسرو را	با کور کنان که مناجات
صافی هم و در دهن او هر یک	سرمست و خرد بسوی هر یک
بروانه کشش سحرگاه	دیوانه خانه را در رگاه
شش پنج زبان دلو برده	اما نه نقش یک شمرده
از باب هفت سرشیدو	دو رخ مد و جبر و در کشیده
چشم نه بدیده در کشاده	کونین بسی کرو نه سادیده
هر یک زمانه فارغ انداخت	از بیت و چهار و ز ساقا
از مهر سران هفت برده	دل چند تاریخ سر دگرده
وز رخم سپهر بیده او	چهر جو تر که آنکه خورده
زلزل حوض که از بر وی حسنه	و دوست باب روی بسته
نادیده زمانه را تابانته	دارده ز برش بر آستانته
بر عالم مترک لرد و شاه	بر خوانده بر آت من اسند
من پیش چنین سران کردن	کشته متمکن و مسکن
سر بر سر خاکبایی شان بست	چون خاک به بوی بزم عشق
بهر دشان هم از دای خوش	که بلند دارد که سپید

ده کاسه بدست همچو دلا	بر سر نهاده اصل شاه بهر باب
صد بر جو کبوتران کشته	که نامه بر لب قفا ده
ده پای کبوتران کشته	به چون خزان قوری نموده
در بان و در پیش شاه بهر	و انگاه چو شکست و کوتر
در باستان نبود لیکن	از بک و نوردان لعل
امید قبول شاه میداشت	دل رخت بارگاه میداشت
لگشت زبان که الله الله	من پس مفرمان درگاه
تغریب احمد ارشاد توان محمد	ای خاکبان سخن شمار
در حضرت سه سخن میراند	دور و خراسان سه شمار
دو بار که شرف بریدم	از چنگ مال و لاضر بریدم
در یابم دست پس سزایان	ما ز سر بایگاه امکان
در راه طلب رفیق من نه	نیکم و کسی شفیق من نه
مانده به پای پای مردان	من به سر پای شکر دلدن
می آیدم افتاب زردی	رونی و نافع پای مردی
بر خوله بندک بازار خوردم	چشم بار که دم

باز خن دو جرم افتاد	کان خواجم بره کذارم افتاد
فضل در روح زانج مدوح	خواجم جمال اندون مونس فضل
صدری متفرد از خلد یق	عدش بزبان ملک یق
ازم نقطه کل که شد مسلم	چون نقطه بر دست بود عالم
برده بخلاف رسم وعاده	سجاده و برای آن سه جاده
لذت طیل او بر برادر	ظلمات نداشت است انوار
بشدت یک جمع از شش	صد آصف بخیا عیال
چون دست کلیم بای کلکوش	مارون وزیر کشنده ماروش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل بر دور کاب در حشش
بیاد آب رکاب او گرفته	خبرش جو جهان فرو گرفته
میشش بر در از شرو شو	جهان و جهان همه از جم دور
چون مرکب او فراتر کند	بی من زمین این نذر بر کند
درج لطفی بر سبیل محاسب	ملک انور زاده هم مدح
مالشرف قدرک ای ملکند	مال شرح صدرک ای جهان
ای عدل تو خضر بادشاه	اول رسم از خط

ای نور تو سایه بان ایام
آهنگس تو نیست باغ فکر
ای سرکه از تو عقد جانرا
ای فروز در جهان فروت
معروف بعد از فضل جاوید
عشق بدل رسته در تو
زان تحفه اول از ضرب طرف
برصد خا الفان مدموم
ناده فلک بسج دوران
آن روز که شاه خلعه فرمود
کک تو باده ملک هست
دور است بعد از در دوران
لولا تو ارجال منبش
این زلال عشم کشه فرزند
بند بعد از این زال

وی سبایت در بخش اعظم
وی ریش تو جاری جوی قدرت
بل واست عقد آن چهارزا
چون فرضه نور در آخر حوت
چون فضل رسد و قرص خود
امرا امر کار بسته بر تو
رین بخت از خراولین حرف
در ملک توئی امام معصوم
چر درت تو زبردست سلطان
خلعت همه خاص خلعت بود
عدلتو بر آب ظلم شست
عزالت تو چون قمار سلطان
لوماد سرفی اوینش
از فرزندانست با فزون
میراث حواریان ملک لائل

انی وجهت وجهی اعلا ز	بست گردم بر روی قفسه راز
اکفنده بدوزخ و باطل	سنگ برآمده صحرای عالم
و آن دوزخ من است	پیش من لطف برگزیده
در وادی عشق کعب دل	پس ساخته از نی منازل
فرزند صیقل گرفته فریاد	واخر برای قرب بردان
زان ناحیه چهره بیرون فداوی	کعبه بفرق خون مفت دی
مان شیرین بودا بهانور	گفتم که در آن دیار برشور
جانبش تجل دل بدیر است	آن خطه بدست قضا است
بالاش مظهرهای انش	بر امنش آبهای نازخوش
دوزخ زبر و تحسین کردیش	از صفت جبرخ و دست کش
آن سهر که دوزخ است بار	عاقبت چکند سواد جفر ازل

زان آب و آبی قسط فرود	بخش سفر عراق فرمود
نغمه کنده بهشت دیدم	چون راه عراق در کشیدم
از کف افرا رسیده شهر دیده	ندم و غم ندیده

می بوییم تا جوار درگاه	می بوی قیول حضرت شاه
بروزنه خوش کنی نام	آواره دهد بهار کاه
کمان یار که از معجزه زد	دلاره همه چون منی نذر
کز به ز حد شاست برتر	نگر بر دشمن از چو من میسار
جانی که نکین هنر نام	هم جلوه واهی جو موم باید
کمان نقش کنایه کربلای	خامنه ز موم راست بپاش
هر حصه که لعل در میان است	از کرم میس با سبانه

کفانو نوز نا نای	برگردنم در این مقام
خند از من و من سخن فرو	خویش به راه خوش بوی
پیش پای چهل خود سنایت	لا اعلیٰ عین روشتنایت
لافت جگر شکاف شیر	بنی است کهور دسیر
لا فی که ز لومم به بران	دانک انار را بی نیت طن
خود بین چه بوی برکت	کافر خلی شوی چه طاقور
عوطی که نهندشش استیش	خافل شود از ناز اندر

خود کم کند از خوصر شایسته
یابد نرفش سخن بر سرای

بنا بر کوه عاقل بود از دقیقه کبری

نابسته باشد بدوست
اما اله خدایه کبریت

اول نرفش شایسته
کتر در حش دقیقه کبریت

آن خلع که فضل او بخار
هر وقت می قدیش نداد

این نرف که عقل او بجان
هر حوصله قدر او نداد

صغری بود شاه جامع علم
طف بود شاه بالغ احلم

نابوده باطشاه پراس
ای گم کن و بارگاه بناس

حجاب نمود کرد درگاه
نوباز ظلت لغو ز باد

یدی دینج را نهفته
اگر مکن از دای خفته

حجاب زبان برید ز نهار
این لاف مزن زبان نهار

طف به بر معلمان باش
چون طفلان مهر بر زبان

خاصه که زبان سک زبده
در حش دمان از ان فله

یا بوند نذر مانه خنده
درگاه نشسته و شک کزنده

نشان زبان کشیده در کار
زین تیغ کشیده بر نهدار

این تخت و لایتوت دین	بی غایله که شوی تیغ جو بهن
در دوزخ تن زبان از است	مفتاح شدت بی زانست
ماهی بنگلک مقیم ران گشت	کا دل که بر دوی زبان گشت
عاز از در خلد رانده ران است	کان مگرد و ز بانیش در دانت
بگذر هم ازین قدم که است	در بند زبان بگوشتی است
زین بای بسیج خاکش کن باز	هم مولد نویسی است قمر باز
در مکتب علم بخند بر کبر	هم غش خرب راز سر کبر
تا کی عجمی بدن همه روز	بنت بی عربت انداز
خامی سویی زار و لوم کن برای	چون بخت نوی سویی عراقی

کنتم مغری در از کر دم	حاصل چه برم چه باز کر دم
آخر برم کم از ره آورد	خاصه که دیار خط برود
برسید مجاوران کویم	کز خواجیه به باقی چه گویم
شاید که برم برات هرمان	از خواجیه بذر که صد و چهار
چشم خرد و نقاب بندم	بس خل بر افتاد منم

رو به دلاور که از خانان او داد و خاتم خانان پادشاه

نست از ره کدیه بای برگیر	این خاتم من بقدر بندر
روز یکین خاتم مانست	این خاتم ز فردین که مالکست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم جستم تو این
کان من ازین نکین جاود	اگر کوهر جام دید جسمشید
مندس حوالین ز برت امیر	از خول به و هموم جلگاه
سمای مهین برو منست	تو باقی همین درو منست
این مهر بر خشم دیو ریمین	میراست جهم است مانده من
که شهر تو محط یافت مندش	دین خاتم کن ذخیره خویش
چون یافتی اینجاست خشم	بر خیر و ز خیره را کن کس
بم هفت زین بدین نکین	تو توانی یکی زمین داشته من
این مهر شناس شره هوش	وقف ابدت بر تو مغرور
بر گوشه او بر غم اغیار	لا یواست ولا یسلع نکار
بسم کین را رجا نکر این	نه قدر را ربه نه قدر را

راجت بود خاتم شروان و غیر اینها که در این احوال

افر جوین سپر خاتم
 که در رکعت شکر جوش
 از خدمت اقبال نور
 چنان شستم ستقیم طالع
 باز از دم از صد کهستان
 غلب نمودن نروان شاه
 بر دی هم که کس ز خاتم من
 این مهر بشهر شهر شد
 چنانچه بدقا صدی فرستاد
 گفتا که رضای من ترا به
 دست توان نگیان نشاید
 مهر که دجوه راست مهر است
 با خاتم جم به عشق یازد
 نیاید بر دم و ستم من
 عنوان محوس و ستم برده
 چون خاتم تست ستم من
 رنم حدیث بر وجود
 رجعت کردم جو سعادت
 بر یافتن از عرق راجع
 دور لکن شد و سواد در فلان
 غلب نمودن نروان شاه
 افسون تب و طلم داد
 خاقان بذرک را جرئت
 تهدید عذاب بدادم داد
 جشید منم مرا نگیان به
 خوف خاتم اینی آب من
 محوس عدم مدار بر سر
 چنانچه خاتم از سر و ساری
 در از لاش هر چه معنی
 دست جنب و کر از روی

جواب دادن خاقانی به پادشاه

گفتم که با عدل بیدارت این ظلم بوی نه باب است
شاهان بظلم عدل گویند از شاه عدل باز گویند
عدل را نه مینماید مودیا این کنید الگو بودی
در خاک نه آب عدل خوردی کل نهند آتش کمر دی
عدل را در دوازدهمستان در عت طبع و نفع میان
از عدل کشته شد بکلدار خون رک کل بشیر ظاهر
در عدل بایزه اند پوست این طشت بلند و خلیه است

خبر کردن پادشاه در طلب خاتم

گفت در بخت هاشم جوئی شهرت بهاد هم چه کوی
لغتم و لغت است جز فروم خورشید بکل حکم به گوئی
نبردیم اگر بهافرست در خوف هم که میافزست
نه که نه نهاد می در اندشت پسند ماه کرد می بست
در بای پس که خضر دیدی ز اندشت کهن من جلید
نه که نه خضم را رودی جز خشم به تو لقب نهایی

خورشید فلک سود بودی	کین خاتم کاشن قطب بودی
باز آمدی مقبوض ادبی	ارضعقل و دین و دین بودی
که داشتی نفقه جبر غیب	دین و دین و دین بودی
کاهش ز هم دین مردم	در کین قنای کردی مردم
غیر حراست و دفاع	بسیار از این عالم بودی
مادام که این نیکو بودی	میداشتند ز خویش دین و دین
سدر مردم شکست می یافت	یا جوج خیال دست می یافت
دیو عالم بجای می برد	غول هم رسم ز راه می برد
حصر صم بدر طغان هر خواند	آرم سوی نالین هر رانند
این گفتی صد متران جوی	ولکن گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نظر من بای	نه پیش رو نه باز پس عالی
که بودی از نیار با نی	بر حوالن خنای رخ خای
کاهی جو کوشن وقت هست	افعی خواری ز زمان هست
که پیش دیر کوشن ساری	چون افعی کشه خاک خواری
که پیش بساط خیز معیوب	چون ز رخسار دلک

دقت صبح چند نام
بدرفته و باز داده جو عالم
بمست که جام از طرب ساز
بستاند بر تنی و هر باز
بهر دم اگر نکند کرد
زین زود قبول رسته کرد
نام توان جام بهم نمودن
عاریت لب کل جام بودن

در معنی حال با حق از عقل کامل

افشای از ره خیر
رفتیم بر لایت تفکر
عقل را در کس من نفرد
بسی شد بدکان و ضمیر بر
من آمد داد برید و قاصد
من ایچه او دلیل و فائد
بکدست بدوش او نهاد
دست بوضای کرم داده
می ماند و می شد بدوش
دست بوضای کرم داده
مهر جو بود دست و بازی
بسی آمد بر پس پل یارید
بخواست طریق رشک کار
بکشد از چشم آب آید

ظهور کائنات روح

بجل کرد پیرت جاکی زود
هر محرفی کاب تیره را بود
افتد طبق چنان حلاوت
کز طبق استمضایافت

من چشم فراگذاشتم از دور
دیدم نغمات صبح صادق
دیدم که سپیده بفلک ما
شد طغیان فلک دم صبح
بربانک حروس و کوس و کاه
من غرایب عشق کس کرده
از صبح آن یمن رسیده

سعادت با نغمه خاگاهان دست خفته

بر آه صبح دیدم از دور
چون نکبت ناز واه عاشق
این خمی غبار بکاشان
شد حلقه ماه خاتم صبح
شد خرقه ملع صحر کاه
باشان دل صبح کرده
کادم بگل صبح دیده

خفزی کسی از درم آمد
دست حرام و دست خدا
بجاده جلد برآوریده
دندان باره اسکندر
بلیق و نماز کرده هم
بکسر نفس بر گرفت
هر جا رکتب شده جملا

چون بفرق صبح برتر آمد
بگذاره فرض و کرد مجلس
نجاهد بکعبه و کشیده
کشته ز من مشرقی
بر خاک کنند آمد جسم
صدره رخسار در گرفته
اندر برش از برضایل

ارده زرد لای عالم الغیب
فضل الله و طراز خامه
نور است نصای میرکامی
بای او را از غیب ز کرده
مرد ذکر الله بند لای راه
خوشبویی چون مشک جوی از علم
ان شست و روی از غلغل
دنده بر از عکس دلجوی
چون نسق بر جامه مادام
میرفت ز ترنس برایش
می یافت حیات جاودانه
چو دید مرا چو شکفت
را دیوف از خطای
آورد ز از غیب بد
ویدم ز هلاکش ز شکوه

7
باز انکس خضره و حبیب
نور الله ریشتم عامه
رکوه بر از آب زنده کلامی
در حضرت مای باز کرده
و از رسید زلفت سواد
بر مغر جو جو دندی از علم
چیل برف تنیده کرد در شک
بر شانه دست از منم
از داخته پوست باجودام
بزرگسها سفت باش
طاووسان و غزلخانه
دوشبده چو شمع نکلست
از نیم هلاکش آفتاب
کان نیم هلال کرد کویا
بر صورت کشتن شاه

در منحنی تو فقد کردن و عطفه نبویان بهتر حضرت علیه السلام
ز نزدیک من از سر ارادت
نالا نی این تن تو لایق دید
بسی است بهادت بی جفا
نورانی روح ناتوان ویر
دست کرم نهاد بر سر
لو که از نسا بخواند از بر
در دهر من سر زبانش
بردار دم در دستش
کافور هند عارضش در
بشاند از آن کلاب کافور
تا در بسم جویند از دور
افلاق حدیث خوش گزینش
لغاح من این و کلش گران
بودین دل من رغبت بخت
او که بهترین اشاره
در محبت بجلی من علی اکبر
هر حرص مرا که طفل و تن دید
هر گشت از من که دریافت
او که یغی و بسم سما
بی پرده نبوی عسجد

من طاق چمن و کرب سر
 میگردم با خود آن بد را
 هم با نف عقل و ادم آواز
 جستم و حاتم آنور و بیم
 چمن پیشگی آن خطر دید
 گفت این تراز کجا افتاده است
 اکتفم بوقاق در شمشیر
 رند کس که کرم پناه گزین
 گفتا شکستگان میفرد
 پس نام دیگر از کف راد
 گفت این سوی دست ^{حیدر}
 گرفت این دو مهر و والد است
 و چون دلم بلفت میرفت
 در مح مهر حفر علی السلام بر سبیل طالب و کماله
 ای پسر ساوان والد
 وای خادم خانقاه بالا
 بر خاک نهاده پیش او دور
 تا بخش از جبهه سازم او را
 کان خاتم خواصه بشکست
 بوسیدم و پیش او گزیدم
 حیران شد و تیر تیر در دید
 این معجز هم مرا که داده است
 با خواصه بزرگ خورد و دور
 این خاتم حرز راه من حش
 شرف چمن و دهر جان صبر
 بر خاتم من مزید نهش و
 و از سوی دست رخت بگذار
 قوه دوشته حب و راست
 جانم بریان شد و مکفت
 و ای خادم خانقاه بالا

دای خاندن کوه و کوه صفت	ای حافظ بحر و بحر حکمت
کرک ماران مجلس طوط	در دستک تو طفل مزدور
دادی سپهران راه قنات	باشعل تو رسته زلفات
بنگاه خیانت چه منزل است	بر کوه قاف محل است
آخر عرض تو برین معصیت	رنجی شدن ز اسب حبست
مقصود خیر امی جاودانست	کفایت عرض من آن جهان است
در کسب باجه آید از تو	ما طبع عرض کن یاد از تو
از تو چه قراضه قرض تمام	صدیخ رولان فرین را هم
از صاع سپهران زکواه بخند	مردان که مجاهدان را بند
آزادان از را بد زانند	سران سخن بر عرض بر بند
از ازادی دو صورت اول	آریا دانه ای افضل ر
بودم ز خواص خولان اطلال	من در پیش برای زلف غاص
در زراویه لای کوه لبنان	در دعوت انس مفت را
انس همیشا بدی و شمع	از دولت یان نشسته جمعی
قرب اصد و خیال رسد	آن نشاند خاص شمع مفرد

بخت جبران و قوام و نشان
 نریاک و نام و زهر و نشان
 مسکرم و لقیان و مشک و انقاس
 خالی ز خیال ناس و نمان
 از باس و سیاه خلق بسته
 و زش و زش و زش و زش
 بر بسته و بسته و زش و زش
 بر بسته و بسته و زش و زش
 صد عرب بروم از کرده
 صد حج بخاز از کرده
 و زش و زش و زش و زش
 و زش و زش و زش و زش
 طوبی نغان ز ناک بخی
 برین خوش هزار سیخی
 هر خوش که ز بدید بخشش
 چون جامه رده هزار بخشش
 شش دانک عیار از گلستان
 و بیار چهار دانک و نشان
 ایستد جو کوه در زنده
 نب زره بکوه و فلکندره
 در وجه و بر موج زن تر
 ایستد قفص و جود و کس
 بچون کوشش شکم ای و کس
 نازاده بخار فضله آرد
 طایح محققان جو خوشید
 دیک معده بکاسه سر
 امانه پونه دایر جاوید

چون حورشید آسمان بر نده	خود دی بر خلق و جان خود نده
بی چون آتش که هر کجا افت	انگاه نزد که خود و غدا یافت
ز ان طایفه شب روی چو	برفت از فتنه تو شعر می
کانش بکرده دراهی بزو	ز زوال بکوه و در می
ایم از ره وجد جان می با	وان از سر حال بر می بلند
این از زرق جهرخ چاک میزد	ولکن جگر سحر بجاک میزد
یکد بسماع شعوب از آه	مجر و ح کسان مرغ آه
من چاک زده عمامه و حال	انداخته طلیحان بقوال
گفتم که گجاست این سخن جان	گفتند بر صده گاه شروان
خاتمانی لغت خود آتش خود	مهرت کز خانه دانش خود
گفتند کججمع کین چنین کس	غیبی هست ابر عالم خس
انرا که چنین بود حدیثش	جه شناسد عالم خیش
ای لطف ازل تو حافظ کس	ولی خضر بر تو و اعطس کس
من هر رضای جمیع از ان خود	ترد تو لبیدم از ره خود

بملازم فوفه طبع و سید

ہر کہ کہ بکرم برہم

چون کرد و بی به نامند

وہ رے ای محفل سے

کون کے طے کران و

از حمام و درخت خض

مؤلف: محمد رفیع

دی ماه فانیست بند مریز

دوم: زمینہ قدم

کامیاب و خوش بخت و سعادتمند

کاشان دولت تودا مال

مجلس از رسیدن ما بخانه

ہدایت و فی برہد سہ

منبدانک زمان او سر آمد

زمین و آسمان پر جاہل کی

و دوازده مرکز از خند
بسیار در این شهر است

ایست بوی و است مای
تر آید از بوی تر

بروئے جو برسر واد
نقطہ صاف

از نماز و محبت و نیکوئی

در مرد مخمور ز خون نشسته

چون نام و نخل کرشیر

جون بيل و تخم و زمستان

بسم الله الرحمن الرحيم

خلوة کہ خاص توکر بیان

سکین نظر فرما جا۔

از تنف دل رشت برافروز
چون بر کسی آتش جنین گرم
بس فقد کند بفرش تو
بر بندد این قدر که بیزوت
آنو که سکه غرقه که بالا است
یکصد برین سبیل می باشد
نازنی مره ظلم در گذشتن
ناضیل ربع جان رسیدن
کاهاکه دل بهار دارند
کز غم تر از عالم و دوزخ
که رست بر این بود و سوس
در خط جبهه شوی خوش است
کز خند جبار چالاک
آهنا که بعقل کار دانند
این سال بقا بدرسند

شهرات بروی میسجی سوز
خورشید فسرده آید اینم
ناگرم نه دانهش تو
این خار در بجه که مدون است
از حجره دست چپ کنی را
تخمی بر این صدف می باشد
خورشید مراد بارگشتن
بر کلین عمر کل و میدان
دی ماه بدین صفت گذارند
دونی کو سست بر کشیدند
این باطل کو سست بر کشیدند
زین خط و طلس باشد ایام
میدانجری بر آید از خاک
میدانجری از جنات دانند
وان پس ز جبار ممانند

بیا بیا به طبع بی نیاز می
دزد و دگر کلاه هر کس
و از آنکه کلاه بی کلاه است
و از آنکه کلاه بر جا است
یکی ز سحر و جود غیر
خاک و هفت حلقه مانند
انها که مردلات و لوت
دیده اند بلبه مهین شان
بر جای پیران نشسته
بگرفت آن نو گرفت
بیسر و زبان چو بار بیه
چون مرغ کنده بر وی دوم
در دولت و دین جویم و کوی
ای شاه طعنه کنش و دل
چو ناله و نطق در بند

مبد ز کلاه سر فرزند
این بی کلاه کلاه ترس
بر هر دو جهان نشانی
فردا بش کلاه بی کلاه است
چند از آن خیر بکند و دل
بر انتقام سلام ما چند
با دجسته و در روستا
صد بر که سر که در خنشان
ناموس پیران شکسته
اوقات نصیب گرفته
یک چشم و دو روح و کلاه
چون بوم بزرگ سر و کلاه
بیسر و بانی زشت و کلاه
طبع از یک جوینا یک
از مدحت بومالی چند

هر که در حسن ماسینه
مران زمانه را نهوشان
هر دو به رخ فرم از اسج
فت انگه در این سرای مجی
امروز بقضای دودران
هر که در صدگان مهر دشت
مزدوری دلو لصر کار
هر کس که حرف غنکوش
هر کوی جام ناکان با
باشد به برکان عالم
هر کس که به نرل طمع راند
جز چون مشک فاس شناس
نان زیره نفع خسان چند
چون سبک دگر کس حاش
این باله بلبلان نه اهل کارند

چون کوس منال به منال
کلفوت و موی عاریت دل
از یک سوره نیک و بد آن کوی
چون سلطان بود و دیو مردور
چون مزدور است و دیو سلطان
از آنش دویخ آنچو رشت
خزویل و سفره را دور دبار
سلطانش اوقاس اسبوش
غالی شد و جرح کم ز کم رفت
چون جرح خاکان کیم
در مرغ و عطای خلق دو مانده
کاکل دق و اید اضراماس
گف کفحه دیک ناکان چند
زال چون دگر کس کربش
سک مار و نرایی سنگ

طوق دم شک زنج سحر	به دامن زنها و مختصرشان
از خدمت ناخدا لی جویان	مهر را خدا منتوس آسان
محل شیر نقرس و دم	بر سپهر روی فرو دای
از خاک بخش کن بسم	انک آب مهر و قلم
آن کوش نه گشت چار و طان	الکون دل و سمع با کردان
بر حافظه می سبار کانی	لایحه به کوش هر زمان
بر حین که شمار فرق جان است	کین هر کلمه زار کان است
فردا میره تار می باش	امروز از چنین می باش
نکر زرد از چنین ببارت	کام خاله میان دهن بارت
کوی انکله کنه تو لب	بر بی شاه نهاسی
سر زده جوان و حامل و بکر	این و خوروشان رده فکر
تلیک نشان بحد برش	تنگ بلدان بحد کوش
از ره کران دیو بهر اس	کاهن عروس خورشید
جان روی نای این عروان	پیش از عشق با برسان
کایم بدان که یکسان است	رقعه هر موافق است

در سال این گوزنک مشین
مغرب برنگ بوی ایام
بر در صلاح حرت زین
جانب شب و روز در غایت
طفله نو که از سر دورنگی
وای آنکه در خاک نه نشین
زان این ز صد آن مقیم شد
نخواب بر مورخ می رسیدن
کانه که درین سیه سپید
یک هفته شد روز و عالم
این روز نه روز غل و دنا
چون مویک زینک آن کم ازج
این رقصه بیت ملکوت است
چون کرد دم بود عظم کرم
نایچی و ناری از سر دست

همراهی این نهنگ مکرین
کله غنچه صبح و غایه شام
کله غنچه و غایه زبان در
لین زین و آن سفید دلت
ترسانند بدو و دلتی
زین و در صد سیه سفید
که قافله باج عمر خوانند
زین نقش سیه سپید دید
که کرم و نذر کرم سپید
این هفت هزار سالی آید
فرزانه کش و بکانه بوند
کوه و سیاه و تنوع برج
دین جز بلبله ملکوتی نیست
فلک نگرینی شد از شرم
بر چهره من نقاب بسته

بنیق چون کذاشت نهفتان
 فرمان ز سفر جهان گرفت
 قطره ز سفر شود بیک
 خاصه سفری که بر روی است
 از حق نظر رضا زمین است
 بر کار قدر و حوائی دهند
 گردون ز زمین جلجل کرد
 منقوت از خواص خاکدشت
 آه و ف مقام آن که پاک
 است امیر و عنا ضر
 جانب است محفل فیض زدن
 لعین که بر پیشانی ریش
 دلی نیست دور روی پاک
 روی سویی آه ای پاک
 تا در دیکر داب خاکست
 فریبی یافت طود آه
 روح از سفر آسمان گرفت
 گوهر بر شود بهار
 کان دار خلیفم میان است
 برای اصفیا ز بین است
 اول لقطه زمین نهادند
 عظام ز لقطه کمال گیرد
 فضلنا خاص خاکدشت
 شد زرد و خشک خاک
 خاکست امیر و حوا
 خاک است محیط رطل قرآن
 از کرک خاک تلبه که است
 آن آئینه را غلاف خاکست
 روی سویی این روی پاک
 کهواره کانیات خاکست

این چرخ زدن که آسمان است
رونگده است چرخ ارکان
کردن ز قضا تشنه ناپايت
بس خاک شريفتر از افلاک
این پريزبان هر چه کردان
لوگري عدلي اي ملک بي
اتک خاک خراسان نيت
باني سوي دود که چه بوي
یک ده جرم خاک بودند
خودروي نه کمبانش خود را
بابي افزاري کنی ز تسليم
بر دست سني بدولت خاک
از کشور با چهار می به
چو شيد که مالک زمین است

خاص از بي طوف خاکد انراست
کوشش جوهر ز سر کوهان
کاهبا از کاف مصطفی است
کار امری مصطفی است خاک
است افت جان را در دوان
چهار زبان هر چه تا سکه
انگده دود و دمنگ
منع است آتش از جوي
زین کنند ابله به
آن به چو زمین ز سرری به
زین بای دوي جارم قليم
جارم کشور افشتم افلاک
ز تعداد بسیار چهارمین به
دارالکاه چهارمین است

این شعرین و هر یکی کردن و عربت هر کس سوي عراقی

پیش شرم پیش بگفتم
 گفتم غمی ده ای ملک به
 جانها که جوار قدیمند
 این عقل در و آن که یوراند
 بسته شود این دو حور و نور
 رکن سوتر بل شدن نور شد
 از شد روشن جنت زان
 این دایره کی نشند ارباب
 زان سوتر خط استوار است
 بهر زین سوی خط سکون و
 زان سوتر چهار ما و
 چند شاه عالم شک بی
 جواب دادن حضرت

بیستم ره دخل در گفتم
 این غیب و فراز رافاکی
 در حصه که استید و بیم اند
 رین هفت سر و جوار یابند
 از جوار بانی برین کسیر
 یاد بر آتشین نامند
 از خنجر پنج حسن نوان
 وین نقطه جگر که خمر دارا
 سکان سولدان مکان است
 کزان سوی خط بود و جنت
 هر چه نزل بر این شه کور
 یک نیمه جاد و و آن در می

نقد کز بر عبا میرفت
 پس گفت که این چه بود
 طرف در و آن که می رفت
 کز پروه کز راست که بود

بهاست نور بندت آهست
روکین نوال عارفان است
تغییل نهال این سوال است
از شیرودین حدیث رانی
چند از دم فلسفه شنودن
باز سر این حدیث در نه
باض حدیث و نظم قرآن
مان سنگ تو شرح رود در
و حکمت دین بدایا را
قرآن کجاست تو سخن
عنان جو بالهداقت کرد
بر کجاست کنند قرآن
کلفونه نموده خوان
خود طوطی طاهر جان کس
علمی که ز دوف سرچ خاکست

چون نو قدما مقام آهست
این خار به عارفان است
بدعت نرات این مهال است
بس حواله جان قدیم خوانی
نه فلسفه بل سفسه نمودن
فلسفه زهرا فلسفه به
یونی ارزد حدیث یونان
دل را بفلسفه فلک طبع
صلت حکم است تو سزا
هن قرآن کرد بر سر کج
نه بر سر کج جان فدا کرد
قرآن تو پیش کنج قرآن
بر روی مخدرات قرآن
کلفونه قدسیان سزا
خالی سبب سیاه طای است

این خال سیه ز اهل ایمان	خون خال سپید در بهمان
خواهی طایر ان بطور سینا	پرست مکن حد و رسیا
دل در سخن محوری بند	ای یور علی زو عی خند
چون دیده راه باین نداری	قایم فرشته به از بخاری
بهر محل محققان را	محران زن این محران را
برادر کش از برای دین را	نقابان سرای دین را
یک روی تعب هری دار	شش روی مباحث یقین
بپذیردین کهن خرابات	از نو قدمان دم خرافات
مواوم کلام شان نه مفهوم	خالی به همچو حرف مواوم
مواوم بود بنده رجا کا	مواوم هم از سر و هم کربا
چو کشیده جناب برج	شکاش بکال وین برج
از غیرت میان شمی تر	ز لیس و دوروی و بی بر
محلی صورت بوسه دینی	حالی خوش و مسرحتن
افلید سرای دین بدست	افلید س در ایهاش لذت
ز احوال خوف چند آید	ز اشکال از خوف چه آید

اوقالی بغدلیب بکذار
لازمند سه عینکوت درخت
نیز کلمات شمع و در پس
در پس رولن شرح کن دین
مردان سویی دار ضربت اند
منه بسی جوین کنی تفصیل
در کشته شرح بچون تشنه
از عالم خاک برگذر پاک
طفه که طرب ز خاک سازی
جز خشت کجای کرده کردار
بر مهره کل ساز منزل
ایها که جهان قدیم دارند
تخلص قصه در کتب خود جلالتین
خانه‌ای از استان اشترار
خانه‌ای ازین سرای ترویر

در اسکال عینکوت بسیار
اوقوت حلقم باد بسیار
از فرمان ارباب بر سر
از پس زها و کمران نرس
طفلان درم از سفلی سازند
نیز نیمی بکراتین بل
رسم هفت خرده بازند
نوخاک بفرق عالم پاک
زندگی که درم ز خاک سازی
کل مهره اندر دو گرفتار
کانه اختنست مهره
زین نکته که رفتن
تخلص قصه در کتب خود جلالتین
در ضرب به ناه کاه مختار
بهر نزد کاتب مضطرب گیر

سر خط لحد واحد
 بمی بیان حجاب مغت
 احمد بصف لحد و در
 در قرآک محمد آویر
 خرف قرآک محمد سب
 کریم محمد سب بخند
 حق سب و دودانه کمر
 زان محفم جان رسد مداس
 لب دایره سخن کذاشت
 خط خط جهان بیم ماند
 آدم کفایت میوه خمار
 میوه ز بس سکوفه آید
 بشش آب و صد او یک
 او نه ازین و بلک زانم
 سوره یس احد آید اضر

ابید نه
 در سب
 ان میم جهان سحر و جوت
 از بول بیان وقت بکریز
 دست آویری که امن عقیق
 لب مکه قاف را بسند
 لب موضع میم ماس لفا
 لب خیمه یو ییم ماس
 از صرمت انکه میم وارست
 کبریت که این صرمت ماند
 برو وجه فطرت جهاندار
 احمد بسب از دوم است شاید
 ران کوره خود در صد
 سب غنیل و صد که دوم
 در از انکه آمده است ظاهر

در محراب حضرت موسی علیه السلام

میدان لعل ندید باری	برایت فلک
انشت که مهرش آفرین کرد	کاشنک سوار آسمان کرد
برفته قبه فلک رفت	ناقله فلک رفت
بشد بر می زمین طالع	ز ان سوی فلک هزار سال
در صفت ریاض	بیان شب معراج کو
هر دو پیش مرکب لعل	کویای و هموش و رام و کون
که دیده غل آسمان را	بس نخل شده ردای جان را
و بر تع قدس بیان جبره	بر مرط سدره کرم
پیش از آدم بکاخ خلعه	آفتاب هزار سال در
پور و دو بر نهاد و غش	را ارض بر باض انشت پیش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک حیان مرزغه کرده
تا بود بر لبی دل خوشی جان	بر اختر شک آتش جان
جای غلفش نه زین کهن	از خوشه مرغ در کشتی
بشانی و نامیه فرا هم	چو بای و بوی شب را

چو فرکات و آه بی روی
 چو زلف تیان و شش کوه
 چو لبشت حسن بهار سرا
 لطف قدش ز نور سحاب
 آب زده ملک صفرش
 خوشی جو خوش تر و خوشان
 داده نقشب در آن منازل
 سرس که در ره افکند سم
 ز تر اثر در رسد
 از غرض و غرضش همه راه
 بر لبشت کتاب بهر ادبی
 کفتم که سوار شد علی الحلال
 دین گفت که و ربا دیار
 احمد بخشن و اقامه میمون
 تا قلم خدوت بر گرفت

تا بهر غدار و شتر بی روی
 چو زلف تیان و شش کوه
 در برقع جل شکوفه است
 دستار به بسته طوق داده
 ایام نمود سحره کیش
 لاله نمودش خود در نشان
 مضامین و دولت در دل
 به هم که راه را کند کس
 ز شیر کسم سر کشیده
 بهدانش خود و نور ناکاه
 تیشسته خان ملک نژاد
 بر نفس گفت عقل فعال
 چشم به دین سوار و مرکب
 زین دار الحریک را زین بران
 راه ملکوت بر گرفت

پی پرده در این منازل بود
امروزه عصمت انبیا را
بگذشت زلفت شد تنگ
هفتم زهدش مجاز داده
شب راه نورسم رفته
پیش آمدش نوایان خواجه
از وادی قدس در شبیده
درگاه قدم بدیده دیده
رویت شده هدیه تریش
بشنیده بود هزاران شایسته
از بیانی منصف اندر آن
باز آمده در جهان لا باس
او دفتر عشق و بار بارش
اصحابشش و کلمه تاید
هر جا چهار رکن یکین

با متکفان بیست معهود
امیخته شربت اصفیای
زندان ستم بعد و محض قوت
بای از سر صدره در نهاده
زین مقتدر جان حکم فیه
داد همی چهارش نقد در راه
در کعبه بی جهت سیده
لینیک بکوشش سر کشیده
ظفرانده آهن الرسول
لا احصی رانده در عیارت
صد نفی در سینه تاب
چرخه بقیاب داد و نایاب
یک بود و صد و هزار آن
کاغذ تعیین چهار باید
بل چار صد و کعبه و

مواج بحضرت خدا داشت	کران زلف که مصطفی داشت
در حضرت مصطفی است موج	خاقانی را که شب دواج
حسان عرب بشی خود دار	کرین سحران سحر کردار
یا حسان العجم ندی ناک	یا کس زدی ز عالم پاک
تختی غیبی که آسمان را	ای عیب ره بین چهارا
بغض خط استوار و محور	ای نام زد صلیب اکبر
بر قبه جبرخ قبه نور	بر کل وجود کله سبور
نیزه بکف و برده سکر	مانی بعبایان اشقر
تا حلقه آسمان رای	ن شمره آتشین نای
هم دزد نهان و غم سستم	نو کند ز چشم مردم
تا نیره زت خون او نبرد	وز دزد تو بندس از ان کرد
دزدان ز بونگی کر بزند	خود دزدان با تو جبهه نهند
ز رفت و دهی هر که سی	بلکه بونگی کر نسی
آن به که برهنه تن مانعی	خجتم کوب بنامی

و صفت عالم کل صیبه دل گوید

آن گنج که از سکون معانت
آن گنج که خانه قدم بود
نه بر سر آتش امفیلان
برش همه حلهای دربار
زلن جی کرم بعالم همه
وارد بش هزار ساله رشت
ره هم کف دست بای بالا
هم رنگ روان اور و ان
هم روضه سرور مرغ او
فارغ دل بختاش و حال
از فیض نخت بزم او
دنگ مجریش سواد دلها
خط ملکوت ناوردنش
بیمار نس در بخلین
روح از بی آب روی خط

اورا که کرد خود طوافست
آن وقت که وقت عروج
نه کردش سپاه بیلان
بشسته فرشیان سزار
طی کرده حدیث حاتم طی
لیک از راه عشق نیم گشت
به بیم سر و نه ترس کالا
هم دود بموش آسمان نا
هم حوض ظهور مسیح او
از یک مهار و زنه
وزیر اساس خکم او
خاک خورش براد کها
شهرستان ازل مکاش
مسکینان خزینه ریزان
خلد از بی رنگ و روی خور

دست آب ده مجاورش
لنده همه سالکانش
در دایره در بکار روی
بناش قطعی نشد در حدوش
این که ده کعبه سنها
خافانی ازین قدم گشته
هر که که حدیث کعبه را نم
ین نام چون نگویم زبانه را

دن در درویشی مفت رده
والفجر ریل مفت گشت

چو مقفود عس طبعی
محمدی و سخن غزالی
خج زردی اگر چه روح پاک
از اعمار نذر و ملکوت و

از زن ده بیج کوثرانش
در سعی و قوت و طوف و اطم
هر روزش عید و در شش قدم
بیت اقدار و لای و جودش
کو خج عشق و محبتی راه
و کعبه دل که بر رسته
عقل آید و می مزد زبانه
جان بوسه زنده سر زبانه را

بر تو و در و سس طوطی کرد
والشمس طراز طاعت گشت

تا آن تا بنی و دم طبعی
از قطب جبر و احسان
زردیست ز سنا سینه
ز دانه و قران و کعبه و نور

دو محدث و دو قدیم از آنها	هر چهار مرد کج خلق جا بهنیا
در شب و روزی که	هم کعبه و هم تو بی نظریه
نه نافت بین چهار کس بود	نه پشت فلک جز ز سر دشت
جان روی نای کعبه	دانی که هواری کعبه دارم
منسوب بود و لوازی فرج	آن کعبه که درم کعبه شرع
کز سر دلم شعری خبر دلد	همچو افتاده ای فدا ده بردار
بس کوش سویی و نام از	از در خط امانم اگر بی
کا و از تو بلند را	کز سستی دل نمیشو انتم
چون مای کوش بر کشان	چون دریا جوشش کم نای
شیر چی که داسم یاد کنی	از من سخن دود بر بری
ما آنش را کجوب نامم	چون آب ز بر کنی بیانم
بیک ره سفری را بر دگر	دست از سفر فلک ندرای

چاه تو کی زار کرد و	کرت این سفر اختیار کرد
کز خانه کاه شد	بیک خیزه از زار و در غرضند

طوی که اگر نمی بخشیم
 در فتنه ملک حبیب ساری
 بنظر عراق بر نزار د
 در بر سیردی ای ر
 خاکش همه خاک آفتاب است
 سرخ آب زنج تو بستاند
 آن آب هر که کند علاح
 تو است آفتاب زرد
 آبش هر که بکشد آب است
 جگر است فسرده مردم خال
 شد ملک عراق هر چه اگر
 نه العمودان ملکوش
 معنوی همه عرش با نیش دال
 سبع شد اندر سبعی از دی
 سبع شد اندر سبع شد اندر
 زنی در وضع کشور چهارم
 در دلبسته سوی عرلقی نازی
 آن ناصبه کشتش تو دارد
 آن ناصبه شاکلی را
 آبش همه آب نده کانت
 جلد لب لب تو آب با نیش
 مادر زادی شود در رخت
 چون علت اصل پاک کرد
 سیاره مرکز تر است
 زان ناسته شد نهاد نیش
 شد صرخ برین جهان زغر
 بیت القدس شمر سولوش
 مقدس جهان نالوش
 هم ربع بهشت در ربع ازلی
 بر خسته اوست صفرو امار

پستی رخ اخته آن ز نسویر
 خالی که مسد شدش بزرگ
 از سر حلالی که دلست
 در بر قدیم از دم ملک
 از فر عرقیان عرق کسیر
 در سر سراز و شلست آن
 در کوش عراقیان بجوای
 آورده شوی که در حبابک

آبی به پناه کاه عالم
 نگر گشتش از بی ثبات
 پستی حوض افراخ میدان
 رد داشته فخر کشور دین
 نگر که باد شاه عظم
 اسطرلابت استماری
 در کاه خدایان ایراد
 کشور ده کافه سلاطین
 سلطان جهان جهان جهان
 از داغ محمد این محسود
 عالم ظمیر منک و رش
 بنکاشته تخت از حد ملک
 تخت به بل عرش در
 کال سلطان استواری
 آبی به پناه کاه عالم
 نگر گشتش از بی ثبات
 پستی حوض افراخ میدان
 رد داشته فخر کشور دین
 نگر که باد شاه عظم
 اسطرلابت استماری
 در کاه خدایان ایراد
 کشور ده کافه سلاطین
 سلطان جهان جهان جهان
 از داغ محمد این محسود
 عالم ظمیر منک و رش
 بنکاشته تخت از حد ملک
 تخت به بل عرش در
 کال سلطان استواری

زان خوش قویا نهادن
 زان پیش سر حرکت آمد
 فرخ لبش زود طغرا
 کردن هزار لب بخندید
 یاسین صفت است نام
 در هیچ کس دیده اندین
 از نوک قلم بر آسمان
 بکمره در صحرای آسمان
 خرم دل آسمان ازین
 او در دست کوثر آمنع
 شش بپناه تیغ بران
 خرم دیدی که جگر می
 زان خرم حاصل بادش
 نیش فرو اهرام اعدا
 در دست ماهی لاری
 این آیت کریمه ملک
 ابروی عروسی دوت آمد
 ز برادر و لعل چشم مینا
 کان جرم اللیل تحسین
 نون و القلم است شکل
 نون و القلم و رای بین
 بنوشت که عظمت الله
 از تو قیاس است نون
 نون و لبس است سلطان
 جناب بر سر ساه تیغ
 نون و لبس است کریم
 در معرکه این بلدر
 نون و لبس است نون
 طبعی تقری که روضه یاس
 بر مایه بحر حبیب باری

صد چشمه کند بجو به تیسر
تیرش همه از دای پا بر
ماندندک دقت جانش
زان مقراضه بقدر هر دهن
وزنوک سنان بران بدن
شش کند او سرناس
دارد و فرسش بدین یک
دانش که کند اساس دین
کرد از قف تیغ آسایش
آری هر یک شد آسایش
مساز و بحث که در شان
دشمن ز خویش ما و آفر
لاری بد هر چراغ ناساز
بسی که چراغ جانسپارد
چشمه هدی نطفه نالت

کاسه سرکه سخنا جو کفگیر
هر یک دودمانه از دود
بیکان و دشتاخ به طبعش
بریده قداسه اهل خلج
دورند از ان فبا کفن
نخ بر غرار مسنا
خشم دم نیر تو سنا
چون غل میرد سست
اهک ز دل مخالفش
سازند شک آهسته
زان اهک سر به برهان
آوازه مخالف بر آورده
وقت سکر آب یکدور
لند و حقان فواف دار
هر بندق کان ز جمل آهسته

گریست مرغ هندو دین داد
 زان هنر شد و دگر سر
 ناهنر بی آواز جمع ارشاد
 از بس که ز شخص گشت کاخورد
 زان روز نو برضه دارد
 تا بهر ملک شد بقیم کون
 زان میل رگت و گشت ضلوع
 اندیت و ترش جهان
 باطلع او فلک نشین گشت
 نظایر لغوهای سنان شد
 صوری اند معکوس باد
 ناعمره چشم اخترانست
 بکاش زردشندان بدوز
 باز از سر گشت بده
 خاقانی را بحدوح خواسته

افلیم محرم هدایت آباد
 جندانت بجهت هندو باد
 گشتت چو زنگی آدمی فولد
 شد کرکس خرچ عقیقه و رود
 کان خورد بدش نیلوارو
 خم خانه نیل گشت کردون
 بر بار و سه حوز نام سلطان
 بر طایر طالعش بقا باد
 خب بن فلک عدم کدین گشت
 سعدین بصورت رحمان
 جبرمل نقیب شکرش باد
 ماطره بام استنانت
 جود غمزه دوست بارین
 اعدا اش حوطه سر بریده
 سید است و حوشه صد بار

جان کرده سبیل مدح طمان

سپهر است که انعام

چون با فنی اتصال درگاه

راه تمدان ندیده بوی

حضر اس مثال کعبه حور

کوی ابرس جلوه پاک

تعیش نفر از رده خرگاه

بخش شیب کرده تنگ

بمخمر امانش فرودید

صد ساله بلند رفته ارباب

کارمندان چه دست بالا

بنت عدان که روی نیست

شهری بی پشت مرش

نعمت که از حجت افزون

راشه خط لامع رخوان

دستم بر عدان کرد

هجرت کنی ابرس خرافه

هذالبد الدمش کوچه

الوندش بوفیس دانی

منج ز می و ستوان شد گد

زا سوی سماک سا امار

زال سوی ملک در روزگار

سرخ در وجود درودید

قافی مد نام گرفته ارباب

کاتوند و درگاه عمق است

لا بوجود او قوی نیست

مهمان فلک بکشت و ش

کا و درون جوگاه و درون

آتش ز طافت آتشین وار	آتش ز شادان بفران زار
بساخته خفیه و جویش	جلوای فرخنده از بسش
در بازارش برای زبیری	هر خشت کینه خاک سزی
ز جرم نگرش طاع زبیران	چون مشعلهای خاک نیران
باتوت و زشت خاک فاکس	زانت مولی فرج پاشی
گرفته گشتی در منته کار و	غاکش همه عفران برآورد
دانت که مرز روی آورد	نقشه استیاری آر
مرور و مرج زه روانش	آبند از کار و دانش
خوف کل غرق مهد جاهاست	اما اعدان عروس اهاست
الکاف خلق رابع دی است	اما اعدان بهار مغیبت
خبر و دهان مفرکتی	خط اعدان ز سر رفته
هم طالع او بود جد سپنج	هم شام و سحر و عید پی
هم طالع او بود جد سپنج	هم شام و سحر و عید پی
نی موافق سعادات	جنات جاه نخشیدان
آن شایع نزع و جاوه جود	آن سدره نمایی سدر خود

آن لوح جلجل مرکز و جاده
مضار سبهر مدبط ماه
خاک که نبات کرد و ن
زرا که سستک میسوز
آن مصعدیت مغبیارا
آن مقصدیت اولیارا
درگاه برپا شاه برو
سلطان هم خلیفه کو هر
درازای هدی علاد و لست
ان انسر افترت و بست
در اصلت نهنگ صولت
لای یک سلاله جلالت
ان کو هر انسر فیتوت
ذالشن جهان هین لطیفه
آن صلب شجاعت و رست
قطب ز آفتاب غسار
هتر خلف از بس خلیفه
دوران که آسمان داور
لوالقاسم و وزیر ابی زهر
که معجزیت ماه را آورد
این قطب کلید دین و داور
بر ما در آسمان گشت ده
نشد چون شب قدر و در عالم
نماند در آسمان شد از هم
نقد است تشری اللامک
نماند در آسمان شد از هم

مستطاب منیر محمد لیدی فیضی

محمد الدین کا سامان نہایت	عکسش آفتاب زبیت
دار کفش از خای جاوید	مدحہ شیر خور جو خود شنید
از معجز آن کف دل افروز	شیر آلود است جامہ روز
شان شیر مزیدہ میسجا	بدر دزدہ از آن نمود کو یا
و اگر نمود و جیس آید	شیر از کف او شست چہ بید
چون نیست محجب ریح تقدیر	ز اندک خلیل زاد آن شیر
محمد الدین از خلیل مضت	که شود آفتاب محبت
شد خانقہ صفا ضمیرش	ز آن کند بر خواند سرش
زین پیش فرشتگی نہان بود	این خضر شناس و برسان بود
تا محمد الدین بو غلط خواندش	از شیطانی اثر نماندش
سید کو است کان امکان	حضرت حریت بر آسان
روی وجہ کوه بجاء قرح	بحری وجہ بحر سرب ملح
بحری ملکوت بر کرانش	عالم جو خضرہ در میانش
ہر وقت خیال جو خانہ بود	ہر وقت بکار غفر در وی
کاوہ صرف فلک بدود	این زارہ تعبیر آن بکوار

در بخت دوروی و سر زبر
خوردان و جهان در شاد
ماهی و دهنان جو مار را فتنه
و آن پشت نمک از دما خوار
آورده ز بحر موج و الله
غواصان نارسیده نکوای سر
کشته طلب خطا نرسیده
هر کشته عامل یک اسلیم
کشته فاده و سگ بار
این بحر سکار گاه دین باد
خاقانی را اسباب خاطر
اگر چه مجاهد توانا است

ماهی فتنه و نمک ستم
ماهی کف و نمک ویر بر
در شرت میان زبان معنی
همچو شکم صدف کهر وار
کوهر کف و خباب بال
زبان کف بکف آوریده بود
بر خردی جود باز حور و ده
از خسته جافتاب پی
چون قوس فرخ شده کنایه
تا محشر شرب یقین باد
زبان بحر کشیده فیض طاهر
مایه آتش و آریکات در کشت

نارنج در این ملک است
چیز طلعت شتری بدید
در خدمت شیربان رسید
بر تر فلک نهی مکانش
و آن فخر و عمارت غرمانش

از بر عاویضی	وز فزوه غریبانی
آبی بطواف کعبه عین	بنی در زمره فریقین
بسته که آسمان مجذبت	در حلقه حافظان اوست
جمعی همه جامعان معنی	دلشان همه جامعان معنی
نومی همه سالکان عصمت	دلشان همه سالکان عصمت
آن صف که بدرسان دین	سایه حق و سایش زبان
این خانه ساسان روانیت	این خانه ساسان که دین
از دانه علم قوت هر یک	لا علم لنا قنوت هر یک
چون که دم خوانده علم آسمان	ناکرده وراش ادم آسمان
ما بین دماغ رخت شیده	مالا عین رات بدیده
آب حیات شرع خورده	هر صحراناز مرده کرده
افتاده بطبعشان طمی طمع	همجوی عنده لب در جمع
ظری بر علم حق و ایمان نشان	چون خدای اسم عقیده نشان
چون شمع از زبان کشیده بود	از طامه زبان مار در دست

زان تو خستیم هر کس ابرار
چون تو وقت ندیده حکم دار
بشش دین بگلک بکاک
کرده چو معرفت کلامیک
کافانجه کاخیم زمین اند
در ساء افتاب دین لند
بني همه ابرار و دین
از منصب مفتی عراقین
در دج ملک انصافست مع المرین کاف
فدین کاف

دارنده دین احمد بسجد
مجدوم جهان جهان مفرد
لن ناصح و ناصر سلاطین
سلطان امه کاف الدین
بر کاف خلق امام کافیت
ماروق فرق مدام کافیت
نابر خلق سروری فیت
فرق فرق افسر سری یا
آن حاکم حق بر اهل عالم
بل حاکم اهل کاسمان هم
خف ضم بروت باودا
منشور قضای است
کردند ملک آفرینش
کای قاضی شهر افروش
او نائب حق نزد بدان سر
فردا بقضایان جهاد هم در
نفس حق عمل مروض در
فتوشن جو حکم ضم مقصد
الحق حق اوست در هب
تاج فرق در سپر امجاب

تاقی دین جو رہیست
 اندر بس کینہ چکے نواہست
 نامکاشی آئین اسماست
 امرو بر آسمان چنانست
 خود خدای آج جهانی
 زدیافت سبیل جاودانی
 کا بزم خط خدای شافعی
 نیز نزدی سبیل کافعی
 خطبای نواب اولیا اسم
 بی نفس سبیل اوست مہم
 زبیر بدو خط طویسم سبیل دار
 تا طی شود آسمان سبیل وار
 نازندہ بدو کشت محبت داد
 اندر نزع است جان میداد
 متحرک اس انبیا اوست
 محال امانت خدا را اوست
 زحمت اساس انبیائی
 عداوت امانت خدا ہے
 کانی کہ ز عدل بے نظریست
 بالاین همه خود دقیقه گیر است
 ز عدل ذات او باد
 عکس مدد حیات او باد
 اگر چه بکار گاہ رنجی است
 از بعد رخسار اہم وفادار است
 از عدل در از ہر مرتبت
 کہ زویا فرود قدر قدر است
 مدد حق اہم ہر وقت
 خدا دین ناصر شریعت
 قدس نفس و ملک

به القاسم مجرب جوار
برکنده نجامه خوشی
محمود صفت بگلک فرمان
خزین ذین هرش قدر از آن
نامولد این امام گشت
خاک درش اسرار طفت
محمدالدین مقدوت الشایخ
و جعفر سخا بدایت
چهل جعفر صادق الکلام
و غش که حقیق است سلطان
و آن انشی تا گرفت افغان
دین را زد درش بلند نام

در مع قدوته تحقیق
برایه نزع امام حافظ
در مدحش از پی بابائی

برو الحکامان که عالم
نخ سفید سبک لاهی
و بران کن سوناب طران
کاندل فرو یک در جهان
آن در که نیکو است
و نه تم نقش جهان طفت
آن بحر ظهور طودش
سلطان ولایت و لذت
صد جعفر ربکی غلام است
اتش سوز آتش الحق
حراقه حرج گشت خرات
وزر بالعدله نام است

و الله اعلم
بلیقین ده اصمیع و حافظ
بو عمر که نه عشر خوابی

بر حافض حفظ کرده قرآن
 پیش از این بلوغ ایمان
 طفلی متقدم است در میل
 این جلد باز گفتند
 حوران ز سر نیاز گفتند
 کین حافض کیست گفتند
 بر بیت خرمین دار قرآن
 بلای جان قرآن بر جان
 شهبان فرار گاش
 ایام دار از بی موعظ
 لوح محفوظ جان حافض
 باشد سخا سحر و جانی
 بلوحي جان گرفته بوند
 و ز جادو الله یی عرفت
 و این یکمه از بناد او بفت

کارش همه کار دین طرار است
 علقه دین علقه در است
 مدرکس نمرد از سر دین
 با که نه اوست جانی
 کو در سه دار طغرل آمد
 غراش فلک هلیل آمد
 طغرلای کباب بافت طغرل
 از برکت او عالم دل
 مان ریزه بولان را در است
 موت که اصل جان در است
 را کاه ثنا با چه است او
 مفضلای نافر است او

فدست مفاخرت درش	ارجمت با حرمت و کبرتش
عنوان چراغ کرامت	در نور ابرو و نه قیامت
اسلام بقا را در رشت	فلاکین طبقات و اورش
توفیق خد و کلامش باده	منشور بقا نامش باده
باز آید این سهره نیت و خطاب	باز آید این سهره نیت و خطاب
رزدی ده اتم خا به خرج	ای پسر تو زیر ساه چرخ
هر ماه بجهه انوار حجت	هر روز بمنطری لای حجت
سازی ز چهار باد و هرکس	چون باقی از عراق مطلب
در زین شوی و شوی به بعد	زین افک از هلال بر باد
این و رو تو بس که در لعل	از بهر مبارکی منسرل
بعد از طلب ز صوفی اندر	ای بر سر صوفی زده لشکر
از صوفی ملک چه آوری با	بیت الشرف تو هست بعد از
بر کنج نشین ز صوفی اندر	بعد از ترا هست کنج برادر
چه بهره نشاندن آنها را	از صوفی چه حاصلت مبارک
بنشانی خفت او کن در	بعد از چهار رابع و ادب

نای بری شیر و کار باشد
 بنشیند بعد از آن
 برد از کار و شیر مات
 ز یک ده است مشک و ده
 ری بنی جو فکسر دانا
 غنی دوست در بگو
 به محبوب وصال از دست
 چون فربه که فضاش نبند
 بر لوح کرامت از بی باد
 در آج که بر درش گذشته
 بسوزون به پشت بار خورده
 آدم بدل جهان شمع و شش
 بستن می هوای است و لغات
 و شصت و هجده و کرخ و بند و کوه

آن وجود در و برای آنست
 که شل که فرشتگانست

دولاب کهن و جبه بخت
قطریت ز کرخ حرم خفتم
احرام ز جبه روی نشوند
که سیم کری نماید بش
البش بل کلاب داند
رشته کند جباب شاید
کر روح ندیده مصور
فانکف باد هم قرین است
آزاد روزه چون سجا
بادست بر و مرق آثار
ان باد نکر سطح او ر
بادار نه مهند نه مانند
وجه نشه آب است بیکه
از دست مشاطه و زده
آن نفسه دلان که گرم بازند

محراب مین حرم کرخ است
قطره است ز جبه حرم
زین روی همه سپید رونند
که شیشه کری کند جباب
زود در دسری سران
شیشه زنی کلاه
انک حرکات و جبه بند
خانم حاتم نکیس نکست
در سلسله رفته راه است
که بر که نهای و که کرده است
بر جبه دل سیم نشه نظر
زوشکل قلبه س از سب
اماز و سس نرم ز سب
و جبه و نگار ناکشنده
نکسین بنه ز اس و جبه

در حق زبانش روان و کن
 جوان گنگر به سجاده آبان
 چون دوش فرخ حمیده کرد
 فوس فرخی که در بخاری
 چون نافه صالح ازین دهر
 است و رنده آسمان دار
 پشت و سران بلند از تنگ
 دین سرخورد از ار جانور
 صد بجه بیک شکم زاید
 روفی غیب است و جلا
 رواج است که کوثرش عید
 لابل که رشک او ده سال
 نغدان بدوام نهاد است
 بعد از خلیفه مکاتبات
 چهل چهل صورت ره نوا
 بر گوهر آسمان نشان
 امانه بکل آن نگر سار
 بر اسس و زین کند
 نغبان کلیم زرشش اندر
 بر طلق روان کجای وار
 محمد شین کما خیمه سر و تنک
 بس که کند ان نغمه بدان
 برابر که حاضر بر آید
 مهد عیب و رشک بریم
 اش سندان و سبیل را
 شیدای سلسله سال
 کوچ روان اینه است
 جایی خلفا که است از حیات

منصف بر سر نهاد که در غدا که در سحر

بني حرم خليفه تاش
اندر سلام اهل اسلام
سده مدي و سواد شرف
مهدی شده مهربان دين

لاف حرمين ارستاس
اندر سوز و سوور امام
بج کرم و ريع انصاف
يعني خلقي را شنيدن

بني امري زلال عباس
چشمه طبیان خضر عباد
دار برده دين قدم نشوده
شعري نظران در آسمان ظل
چون آفرينون مکارم آموز
در صد شرف طلکته انار
هر يك کسر بر اهل کسري
هر يك کو کوا فکنده در بر
کيشوده جفت داده دين
هم عرض چو دود بان مظهر

با مکر لطيف و رنج باس
موران سلبان و هم سعادت
رخت از برفت برده برده
لبون روشنشان و شرمي دل
چون رکند مکان اندوه
در راه کجا نظام زنا ساز
هر يك معنی بکاه معنی
برده عوي ملک جفت کيشود
زال جفت خفته سلاطين
هم خلق پر کيشود و مظهر

پنج شجرہ و درخت کبریا
زال پنج شرف و شرف کمال

دین بافته پنج خوش خنکین

ای بدر خباب انصف
اینها شعب اند و طوبی
و ارای اتم امام مطلق
انک شمر صدر و داوران

مومن بکنند از حجاب است
 اینها صورت و معنی آنک
 بنی مطیفة الحسنی
 اندامه مشدق برانند و فرزند

ارواح نظاره جمالش
 حرافه صفت نفی زور
 آن بی ازو که از تو از جرم
 خورشید و ادکوس بی
 یک انگشت از از غور بند
 بشردش اسکان زین
 از جرج و زمانش حاجت
 و کردش ندای انبیایش

بی پس برفع جلدش
 ترسم که جو باغی حضورش
 در ساحت فرشتان ارنی کام
 جو در ذراب کوس پی
 ملک خانم اهر از جبهه
 اهل ملکوتش انسان
 نسوخته تاج بر تاج
 بر دوشش ردای ابرایش

هم بهشت محبت هم با من
از دست بهمن خاک فرو
از بس که بران سلطنت
بداست ز بیکر سلطین
شایان خاک اندر ره او
رضوان که مرآت علم و فن
ناپوسه که آن خسته است
ای خواری از آن کفرسان
اور است ز غایت جلدش
خود بر کبر تران میسوزد
چیز نیست ز در قریب
آن جز و کل عدل از دستان
سردان معالمت نفس او
خود واسطه اوست بهین
ز بی خاکدینش نفوس بالا

فرموده لعل مرکی نش
وز خاک و بهمنش کوثر آلود
بالند بر استان او روی
بر خاک نگار خانه حبس
پوسنده خاک در کیه او
نشر نف ز دوست و برائی
قدرب جو زبان شکست
بر سک سیاه کعبه هم
داشت بهشت طارانش
کاکین بر جاربانش او
یکی است ز تعب و کسرت
آن رن کاساس وین کند
سردار عباد محاصیر او
زال عباس والی بایسن
دادند بام کانظرو نا

طش است برای آتش	ردون رسد است گشتش
استاده بای طش ذری	وین در کر ز دست بستگی
چون ضایه میان طش کر	وین جرم زمین ساکن در کان
نشانه علم طش خاوه	نارای حلیفه زمین و دوما
چون قران عبرت نقاب است	چون کعبه بفهم در حجاب است
نخروم و امام اهل ایمان	وان که جو کعبه و جو قران
عمراده مصطفی جهان به	زاده جهان و از جهان به
هم دولت مصطفی است این	بخت آفتاب ناخبر
وین هم برکات مصطفی دان	بخت از سر اند نادان
لا بک که فرشته هم ندارد	که بشناس این هم ندارد
هر سکه که آن بنام اوست	روا و از هر دست
آن سکه که نام آن ندارد	خود بر رخ ز رشتن ندارد
بشانی مشتری رقم هست	زان سکه که نام او بر وقت
از سکه دوی ماه سازند	وان سکه که زین پیش طرازند
دوچی است نه نقش حاصل	زان سکه که نو گرفت مخر

باز رود لاینبیاست هم را
 مبد است بهراوشب تار
 آنکس منکره از بس شام
 بر در ضری بهرب فرمان
 زین ظن خدای دین به پرو
 خورشید کناد بادشاهی
 بر کی به شش مهد او باد
 ایام تاجستان و تاج ده باد
 خاقانی را روان شد انفاس
 غریب شناسی ایشان
 روزی که فلک در خلدش
 از صرمت نام آونده در در
 بر کرد و نصد از اردنیار
 زبانی خلیفه است اجرام
 المقتضی آغوز بر دوان
 خورشید نژاد یوسف آتش
 در سایه سار ایام
 و اقبال ولی عهد او باد
 و آن ملک فروز روز به باد
 در دشت خاندان عباسی
 در مانده بدام کاه شش
 اجداد بود مقام خاستن

فرخ عمر کی که رفت بر باد
 آن آب خرابه بفرشته
 آن باد جو باد عیب انکار
 در دشت آب باد بفرهاد
 کوزنده کی آید دهر
 کو عمر دوباره آو و بار

فریه کف اندوخته در	پروان خرد و در مجاف
یک خنجر و صد هزار کت	یک فریه و صد هزار کت
هر یک جوش خرمه و کت	هر کت از جوش خرمه و کت
کین هر سه از آن به غرض جات	هم حفظ و خیال و فکر الجات

در دلتا حکم دار و دانش	دنیاست کینه جاکرانش
آوردن غیاله قیوسش	دولت ز محافل خوشش
ایما جو تندر و طیب سلام دار	باران سبب دشت ابرار
هر یک بدوی سپاه دلا	هر یک رندی ره نفیس را
غضبان ضهار کفر و مشتم	عین سرای دین قلمشان
بالوده بوشش سر خاطر	آه زهر غمظا هر
خون ریخته نفس را رقی	رک بوخت و نور البتوی
خود را زینت اموار ناند	بس خنجر رک نیاز ناند
ز تیل زلفت بر دیده	ترتیب چهار میوه دیده
مقار و دو شاخشان کمرش	صد چارده عقده شان کمرش

اند کفشان ز بس کلم
بس کرده ازان در زبان
و گفت مراریان و هم جمع
بر سینه و بر دل بر نشان
عرب روم چون نکر و غیر
خود جال که دیده طرفه برین
زین قفل شرف ز غریب و
هر کس ز نخت کینج را است
من قفل زوم نخت بر در

من پیکر صوفی و عشق
آن صدر که بر صدر صلوات
دین رسیده از نوا است
بحرانی که زلف در نظام است
خرد و جهان ز کور لوست

ز رشت ز رشت قدم
ز کاسی بر حلقه و دین
صد بر کز شای زین چنین جمع
فقلی زوم از هوای ایشان
فقلی در کعبه بر در و بر
نیست خراب و قفل زین
ز زلفین و ار است هم کیم
الک کینج قفل بداخت
بس کینج نهاده ام بدو در

نی حضرت بر سفال کینج
مستقبل و حال و کمال است
در کوبه شهاب و لطف
بل کور بحر احسان است
ناصر الدین برادر اوست

و مدح اہم ابی الحسن بن الخلی

ابن الغائب اب حرف مدنا
کابن الخلی امام شرع واللاست
ابن الخلی ارجو خواندم
صد جوی می رست غفلت از
نامش بچو فخر شد
ابن العبدت بر نشد
رابط غنی و کما ماند
کابن العبدت از بهی شیخ ماند

و مدح کاتب نامی بن خیر الدین

باز اسم نهادند
فخر الدین ذوالنفا احمد
آن شربت عشق کرد و شش
جلاب ملاک اندیش
دین درین جهان غریب است
انیش با امام ابو نجف است
ارطل ضا صا میا بند
در شرع مفید و مستفید اند
دانه از مناظر و معبدند
در منظر این مناظر است
خود و سر که از نظر نهانست
داماد خرد به بکس
امده جان به پرده فکر
چون جسم ستاره جوار است
ار شب شان قال قال و غم
داماد خرد به بکس
ازد و دیر غم سر مهر چشم

در موم قد و نه نام از الدین ابو الفضل محمد سعدی

نا بگذر است ذکر کوی و	عز الدین نام نام جو
جان بخشم غزان سربا	عز الدین سعدی را
آن ساقی و ساکن و معارج	و الفضل محمد معارج
کرده دل پاکش از نهام	دعوی بر آرد زی جابر نام
با جانم شکسته بسته	بر خوان و داد زبان شکسته
جهان من و او یک قضیت	زاده ز ششم شب
الحق دو برادر نه ساده	هر دو ز یک شب زاده
از دستم که روی بمود	مقصود بجان او که او بود

الغایت از اینست و فی اولی الامر و فی آخره و فی آخره و فی آخره

ای عورتی خلع کس	احاد نشان و جمع دور
بانو شمس اسیر و محکم	از تود و لباس در معلوم
چون بگذری از قضای	کوفه شمری سعادت آ
اول که بکوفه نازی شیب	بای ز چهار جوی مشرب
بر معکفانش از بی باد	طرس سنی فوج نبرد

تیر سنے جو خلق انرف
 عیال پر شدہ ران فراخ
 ہم صاحب خوب خفته دردی
 جبرئیل در روز مالک ملک
 خاکش کنس فتح یاسے
 پیش زیان انش بار
 مجموع درو کمال الطاف
 اقدام بیج و مساحت
 ہم موحد لوح رفتہ دردی
 آورده خطاب و انفع العک
 دریا رانده پیر سر اسے
 داده انش شرق و غرب ان

سزای بسی کلاه دریایی
 چاہا جو سپاہ نخل در خوش
 در خدمت شیر مرد عالم
 از حوس میان بہت دو با
 از نافر صبح مشک اذ فر
 زلمان غالبہ کنی نامے
 بر سر خاکش از کراہا
 جوان بہر وعید اصحی و غطر
 در مہد مرتضی زمین آسا
 بر خاک امیر نخل مد ہوش
 چون شاخ کزنہ قد کنی خم
 آن خاک طہور را از ان آب
 ساسی بجلد بہ فلک بر
 در تربت بو تراب ساسی
 تا مارا ہی رود بہ تار ات
 از خاک مفدش عطر

ز آن خاک و لبا عطر دارند	اوج که میبوی شعاعند
مهری نهند که سال بدور	خاکش بر فیض حق نوحه
خضوان احمد نکا کس	هر شش جو رو فرار کرد
ز آن خاک سیاه شانی	بر دیده که ظلمت آب و حین
نبت انبی از رب اوست	جنبت رفی ز نبت اوست
بر خاک زلفش خولا	در خاک زلفش دران
ان بن نافه های نایب	خدا که تراب نور بر آب است
گشت ایامی متنی سرور	زین روی برای مشک زادن
تبت غزلت و کوفه کا	در نیت که پیش چشم
خاک اسد اعد است بهتر	ز آن نافه که ایامی آورد بر
بماند به زخمی آن خون	خاک این خاکست زرد گردن
مشک سیره خاک کوفه کا	عطارانی که در جهانند
وین خاک لطیف زو اک	آن خمی کشف و نیرو مالک
و ابام غلام شغب اوست	افلاک فرود رفت اوست
در روضه مرضی رسید	چون کافه کوفیان بدید

حواشی سلخ دار در بر
 علمانش خلتی دله در بر
 ای هزار حالت و وجود
 باجده خون در ره بخند
 دام که بنای اجمعی زرد
 بمذبات عرب کنی یاد
 عیسماع یا صبا بخند
 خوابی به باز خند رخند
 بی چمنند مفرس
 ای سوی وادی مهرس

فصل رجب بادیه
 نه بادیه بل ریاض محروم
 آن سندی خضر خوش
 آن لخته سبا موشی
 چون وادی ایمن از کار است
 مشرو وادی قیامت
 ماندیش مردیاب اندیش
 اندازد طول بعضی آویش
 از نر از رطله بر دبی
 از نر از رطله بر دبی
 زان سبزه و آب گشته
 در زعفران خف و درع داود
 جوان غمره دوست کامستان
 با سیم و لاک ز کستان
 از سبزه جو عارض خطا کرد
 خاکش بیاسی سخی
 کوی خط بار سبزه دوست
 چون فستی فستی در یکی

روح الله ساخته بدلتش	دار و کده ز در بناتش
از روی کیا بشی خادم بر	خط سبز کنند روی عفا بر
گشته زنی ندای عشاق	ساخت خفکش دخت و خور
هر خار از او بفضل کسر ما	مهر و مهره از دخت خور
تا سر بموش از غری بری	بر دل جو صرارت غری بری
باج و باع طلبش از دور	بود کند دخت کافور
چون آینه برف زن سرش	چون شانه انگبین آبش
زان آینه جان صفا رفته	زان شانه ماک شفا رفته
تور و حمل اندر و کیا چهر	حوت و سره طایف مفعش
فصل در صفت	حشمت و عفت کوب
آن منبر بزرگرم باران	تراز میک خراج کند باران
ان جمع که تشنگان جانند	هر که برکش نخوانند
ز شبنم جو دم صبح حوران	مشکین جو دال روز و داران
چون دل صفت صفای او	چون مظهر داری او کرد
لورین و سیح و صرخ و منو	بگذاشته بر زیارت او

انگشت بگویند حاصل
هر که شنید و دید و بوی
بایند حضرت و جویش
آن فرست که از کشتن زانو
کلی که ز بس کشتن بند
در فصل بابک درای و صفات او

مستقی و شغای عاقل
کاستی فاراد و او در آب
استقامت و در این
آن شیده که کفر داشت
قرص کل است و قرص بر بند
در فصل بابک درای و صفات او

آن طحاجن برنگ دریا
فسرده که دید بحر مطلق
بر نافه نگر از او راه
رین روی مدای گاه و بگاه
نافه بنای جم که بسیر
در وجه شده نفوس و حال
و باد و رای خوشی صفات

ولان نایقه رویده زوین
بر خشک روان که دید زوین
بر لبست بنایه النفس من
مه بر کرمان زنده هم راه
ولان بابک درای منظر الطیر
زاد از درای بابک و خلخال
ناج سر تخت دارد شیر است

فصل در فصل بابک درای و صفات او
بر خوان فلک صلا شنیدند
ازد خوان مرعبا شنیدند

در فصل بابک درای و صفات او

الحان نغمه در فرامی
آواز معنیان
بختان بختاب اندر آب
طال بختاب هم صریحان
که مرقه عاشق از لبی بار
آن راه که پشت گزوا کرد
آواز جز و پس نیست
این جمله خوش است لیک نیک
با ناله شکر که ناله رفته
ماه است کینه سار باشد
نابریشم خنک و موی برده
کرده زنی خنک سرست
اهم تاج خوشش سر گرفته
سای بدنه با قرا به نوش
در خنجره راند صورت دلخواه

یا حی مودت آن شب بکیر
آواز معنیان با وفات
در دوازده دست و دست
که میجک آمد از طهر اقبال
که عطسه دست وقت هر دو
و آن قول که کاسه کرا دار کرد
دستان بتره زن که فجر
آواز درای ناله خوش
مسکوران ناله آمد
نیرست کینه شعر خوش
نابریه ساز یافت
بار بجمع باز یار دست
اهم نیک ز دست بر گرفته
بس نشسته مقلوبه
کای وادی که صاف است آمد

ای خواجه گاه را حس سرم	میقات که خواص سر
چون مقصد از عراق دارند	میقات نودات عرق
بهر حال مناسک دارند	از خجسته انش با خجانی
بپوشانند این عرش صف صف	اسیاده میان قاع صف
آرد سه مله ملک از بر	بر عالم سایه بان از خضر
سه مظه جهنم غلامات	از اصحی طور حیات
افکنند جهان حائل از بر	بنهاده سیران عمارت
بمعبارت برونشان	سجایک اشاعت درونشان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناصحن تن به تن ناماف
رخاسبه یکسر از سر جان	چون خاسته کان صور عمان
از شاخ باده وی مانقی تر	اما ز بهار نو بهی
بر جبهه منع اسسمان و	جوهر زبر بکست و دیدار
بانی نیست در مردان	غریبان به تیغ روز میدان
از غلذ بر مننه آید آدم	ایمان نه بر آنه خوانده اتم
قرآن نه بخلد سوزار	مصحف نه غلاف سوزار

دریا ز مجر دی صفایافت کور ز چنگی بهایافت
 مردان بلباس دریا نید در زیر لباس دریا نید
 کان آینه را که نوط را زند از بیم تری غلغله ستا
 فصل عرفات و زلاله هم نشود کرد

رها بخو عیان دل به چچی راه عرفات را به سچی
 آبی به بانه گاه بنسری دشت عرفات در کین لای
 آن مقصد غمزه نود و دان آن غایت کار رنگ مردانه
 دیکیز سر ابراهیم الهی دیکیز جبه صدر پادشاهی
 مانم که رانده کان بر فرش دولت که خوانند از درون
 سرون و درونش منماک دامان اشرو حجب افلاک
 زین سو همه جریست آورد در زان سو بخوار حتی کن بر سر
 این دار خلوت و خود دان آن خط ایمان و خط ایمان
 میعاد معا و ظاهر انجا خلق و دوسرای حاضر انجا

فصل و بیج اهل توبه و اهل فقری کو فصل و بیج اهل توبه و اهل فقری کو
 مصف فزلی نسجی از نغیمهم اسد آب و جوی

بر بوزنه نمان ز خولان قران	رسته خواران ز دست جان
در چمن بر فغان ساز سوز	فارغ ز ملبغ شب و روز
و چلیق کند و پیش بران	طوق لب از سر ز زبان
باز نه بخاشان همه خام	حلقه فلک و سکیل ایام
عین موس و دیده ز رخ آبان	از تبه شده بطور غایب
بنمونه بختی در ایگان	نشان ز عصای سحر گاه
در راه راستی بهر میل	رانده ز برین راهی نعل
بیش دلان سپهر و انجم	این بوده جت و وان نجم
هم قیصر و هم سفره نشان	هم خیر پیش خلدل و نه شک
فارغ دلان ز روی ماهوار	زین روم و پیش که گاه
مادر اماوریه کرده	ماجوران خواهری گرفته
و آنکه بخت دوست ناخبر	بابا در خوانده خواهری کبر
بر سبب شکرین نداده لالاک	بر سنگ سپاه و صفت مال
در صبح ایامه دین و دنیا داران	در بونه شمع نفس الای
و صف علما شمع بر	

رب الحم بالفلس مرشته
بر جاده نزع یکسره پای
نقاد هم چشم افهام
بالای سپهر یافته راه
صدیج چهار آفریده
در زیر زمین بگرفت نیز
زالله ابجیات نافره

سببنا بر یکین منشته
چون زایت شمع بپای
نقاب فلک بدست اودام
بقی زده در خزان
در ملک معاملت کشیده
تا حوض بهشت کینه کار بر
صدیل بجوی شرح برده

صف صف نورات نفوذ آثار
حق خوانده و محامدان دین
مرداذه و باج بخت بنده
از نفس مهاجران ز دل نضا
از رنگ نخل دل زوده
سجده ام فی وجوه سیم بود
داینهاتان سبب باه و پر

حرب الله گاه صرب کفار
دین گفته جموش نشان
معداها باقی خوانند
پور زوم و پوره جان کردار
بر تخت ضللی دین غریده
نور از از سجده مشهود
مصبوب بر کعب ملک مظهر

صلح و قبال موسی اس
کاهی و ها که ای رشتدا
ششبه نمازت زوده
پس بر یک آن از مروه
پنی و دوزار حبش را این کجا
که عقلت و ضعی و دانش

دو صفت
پس بر سر که رحمت آبی
آن مقبیه عهد رشتناست
لدم برش فراز رفته
طاق آمد و حفت باز رفته
حیوی همه سال در طوفش
العبد نوشته کنه فاش
نه از روی لبندی از ی نور
و ندانم تبع او سر طور
بر هر کیش طور طوفش
سنگش ز رصف و سنگش

دو صفت
ز انبوه تو نام شد عبادت
بر مزدلفه رست مزدکارت
آن جای اجابت دعاآت
ما جای انابت از خطاآت
صاحب نظران هفت برده
از سنگش سنگا سر کرده
رضوان از ترش ندر حبه
فاکش بر ارباب شسته

دو صفت

ز انجا هر شرو طشت نامت

انجوي ميشي جو رو و محشر

ده خوشن نو ايد ارسا لك

يك ران فلک ميان مردان

سبرغ گرفته بوي غمبسر

راست بشعر اكر است

از شعر جن و انسي مشعر

آواز را در و ملاك

مجهر دارد سينه كردان

چون طاوسان نقرق مجهر

ز انجا سوي جبره و كشت راه

مردم همه سنگ بار بيني

روح از بي قدر و شمشاد

سنگي كه ز دستها محسته

هر سنگ دران مبارك اوطاف

از نعل عشق بر كشت راه

دويان همه سنگار بيني

عراوه نهاده در ميانش

بنياني اهر من شكسته

جهان بجم شهاب رحيم

دوست يا زينت

بني زمي نماز اجل سان

خالش همه شام زك سكون

خواهي كه خليل و ير شكمبر

مهر نسلب ز جبره فرمان

سرخي شفق گرفته از خون

خبر در بر او نك نغمه

بر كشت

بنشین که او نهاد ده
 حق کرده ز نبرد و باز داد
 بانستیم که تو را ستا
 فرمانش کنی ساقی جانما
 در تو بگری بدیج را بج
 بدیش بدست سعد و لاج

و آنکه ره مکه پیش گیری
 شرف ز مکه پیش گیری
 از یک کوف جان ستانت
 بد به بلد الیهین امانت
 سطر و این رحر عالم
 مکه است ز بعد رسیده عظم
 در سایه مکه چون نشسته
 از سایه خاک بار رسته
 چون نام مهین حق شمارش
 او حورو و بزرگ کار و دلش
 بجان که طریقی نطق بومند
 بسم الله و بسم مکه گویند
 ایانی ز حرمت نهادش
 با عطف جان کنندگان
 در ایام هشت جز ما مشن
 رضوان نکش از اضر اش
 زان عرش بلند بام شست
 لکن نام مهین بر نوشت
 فصلی در بیان شهر مکه

رنجی مثل این بفت حرام
 جمل کنند کل بد و دارم

بسیار ملک رسد در س	یک قطب فلک شود بود
بجوں سرماض ار شود دو	کیر دین ناض جهان شور
نظاره شود از بها اضراد	لایع هفت هزار ساله معاد
وامم که بفر کعبه پاک	کند عواد سس از شانی
نکعبه درون این مکان	شد ساخت اوز سعتین

مکه کانت استانت	کعبه محل قطب است
کعبه وطن اندر رواندا	بحری خیره در خریده است
گوی که بکنج تنک نهما	نجیت نهاده شکارا
عمرش که فلک ساق	سر بر سر کعبه آرد
آن دار فرایان بکمان	والی مبت ایل در ده کمان
از فضل شمار برز منش	مطلک شده شمار منش
کردون بی بطمع کر	چون عواصا شد و نگو
برداخته عرض با جانا	شفا شده حورث نکاترا

در یازده کشته از سما ترا	نشته که نیاز جا ترا
ایوان فلک شد مشکبک	از یارب ره روان یکایک
بامم هم ایگانه خانه	شده ز آه غاشنه آه
از گشتند ماه و ارم طای	در دایب صبح کای
و کعبه الوت الوت شاق	از خلفان صف کشته افاد
بر دنیا خط نسخ را نده	یک شبه ز راه کعبه خوانده
آن طفل بود که کعب باز د	مرد از این که کعبه ناز د
بر کردی هفت بار گردش	از جانب ناری نثار گردش
در هفت طواف هفت گردان	چینی بچار رکن گردان

ازار	در هفت سیر
سیر و سیه و درون بر	بنی جبرش بلال کردار
بر جبهه کعبه خال مشکین	آن سنگ ز رخ صد دی
جمله دطلانات آب حیوان	نزدت در این سواد بنهال
باد حاقه صد یقه بر	باد رحم طره همه خور
باد شب تیره صورت برف	باد قرآن میانه حرف

آن هندوی بکربال خورده
خقان همه در ریش گرفته
اوراسته برادر اتقانی
انگ که زمان دران مرادند
غار و ز قیام هم بدینسان
از سنگ سیاه جو بازگویی

بر خلق خدای مهر کرده
بوسیده و بی کشتن نفوذ
شانی و بانی و عرا
هر جا رحمت است
تایم بین با مریدان
زی زمرم راه در نوردهی

ز انجی کذب بر مردم افتد
بسی تقاضای عالم خاک
همچو سگ که فتنه زنیده
بافقوت زمرم مظهر
از پس کشتن رس هرگاه
مبست بکل بین رفته
یاری ده ای خیار عالم
کردلی همی دریده کرده

حضرت سواد اعظم افتد
استاد و از خشم پاک
بجست و بان بر دل خلد
محتاج علمانست کوثر
دندان شده دانه باده
بشارت حلقه رفته
بالوده کشتان جاده زمرم
با کر رشتن بریده کرده

دلو تک آوری بچا مندر بازی رسن از لطاق این

در دست نهادن زین کوه خطا به ناهای شب

باشه دالان برای تکیان آری سویی ناودان زرین

مینی همه بجز اکم و کماست مار برش کم که ناودان را

رفته فطرات کیم احضر بنش فطرات ناودان تر

بم نلست بهر شکین محتاج نباد دالان زرین

بش هم بران ز سر کنی با لاری سویی مرو و صفار

از خاک و خاک صفا بری مروه ز جمال مروه کیری

چینی دو برادران هم نوبی بکنک امش روی دره

جوان همه از افاق سر کن ده از یک مادر دو کانه راده

دو دست خیره و در صفا بافتن

از انجا بر تمامه غمزه نازی از غمزه طر از غمزه بازی

آخر غمزه از غمزه نشت آن دیوانه از دلاک ریت

انجا بنی مقام محمود انجا یا بی محال مقصود

بین باز بکعبه باز کردی
چون مرغ که دانه خبذ از کل
چون ابر که بخت فطره باران
بر کعبه چمنست از دهن در
چون شمشک سیاه را گشمن
سوده نکی زمین از پای
بشای لین زمین نوردد
همچون لب یار باشی آنجا
زبان ضد زبان جاکله خود
نحمد که از وطن ندانے
خاکست کرم کعبه مظهر
لی قطب ملوک مزلان
الله اکبر الله اکبر
ای اضر ثابت از تو نظم
بیت المعهور مادرست

کرد فقط نیاز کردی
شکسش سحر از کل
خاک حشرش بود از
بار مصحف زیر طاق
خندیش اراقت از انفس
بشارا کنی زمین مستی
لعم العبدش خصایر کرد
یعنی لب انشت کو یا
کو یا کنی آن زبان که حلق
وین فضل بکوش کوه صحر
کردت جوینات النف کران
وزراف زمین زما عالم
سطح زمی از تو خرج نظم
بیت المقدس برادرست

نا ذات تو رفت چکل اوست	مفت اعضای زین به سرود
اما یک جان لونی برین	راهای زین تست بر کس
چرب آخر جابوی سندی	ذات کج شک سالی دین
سند طوید کردنا ترا	برافرت کندی اما این را
بر آخر تو طوید بسته است	آن خوش که دوح بر بسته
هم ز آخر تو هم خود و خود	و این ناله عقل ناله برود
بر آخر تو عقیقه حو است	دور از جهان عقیده ترا
آخر سلا هر نعل است	بر آخرت آخر سبیل است
و محله چار سوله بسته	نی بعد از سن محله بسته
نوسنگ زری در و نهاده	کردون جو ترا زور بسته
یک جوش ز سنگ کم	که بسند این ترا زور و از هم
همچون کل سر کل سرود	کردون کل بامت از بی خود
کلونه رو بنان هم است	ز لای کل خود شش ستاره کا
این زین روی شان از	به نیشانه پر دم لانت
خاقانی را دم خمر بدست	کرده است نمی از سوله بدست

مصلحت در صفت رشتیان که در

داری و بنوروی نموده دل	شادانی ازین کشف منزل
تا خاک زمین و خاک است	خواهر که رسد به بار کاهت
و از رشک کند جودانه بار	از دست کند تریج کردار
که دال و کبی الف که دالام	در خدمت نیست هیچ انگام
مرغ دل را دوسر تو دار و	هر صبح که مرغ دم برآرد
کای بدست اندر مرکب است	و پیش همه این بود بحرگاه
شد هندوی هندوی بومال	تا بر در حکم تست گامش
یعنی حجر زرا غلظت است	آن هندوی هندو در پیش پادشاه
وین داغ بروی بر کشیدش	چون حلقه بگوشش در کشیدش
شد حلقه بگوشش و او در	چون و چون بنه بر سر
آوازه چشم هندوی نیست	نخشم جهانیان سویی نیست
هم دولت تو ز بارش آید	هندوی تو را عجب زبان بود
هندوی تو قفل رومی از لب	برداشت چهار بر دست
زان بر بر خورشید چشمش	دیدار تو در یافت چشمش

درد داشت ازین ناله خیزش	و در غم غم و در غم خیزش
نیز مندی و افغ ز کشیده	بند بر سنای نور سیده
رخ در نری غم ز کاین دل	چون کز زده آب کزده گل
دل کل خوی تشنه در رخ	خط خط شکن او فدا و رخ
بجده غم جفا که از تاب	بباسب جوی شام لیلای
ایمان غم زیت نو میدانت	لیک انده والد شغل
چون بر دل الدین کرده دید	بار امش کش ده بید
آنکند رضای این وارش	بر پای دو کنده کرارش
شد و رست و قضای منور	شد بند قدر طناب کردن
نه هیچ دل و دواع وارش	به برک من استطاع بودن
بماند زمین زمین فرو مانده	در حیفه که عصفین فرو ماند
و دیگر بجده می سراید	کز مرد زمین سفر یاید

دلیل در غم و در غم

بودش بکفن فرود داشت	کو نیز جو آیه بار سود داشت
ز اشکال مرعی کنیده آ	کان شکل بورت نوید

نام تو چهار حرف داشت	رخاتم آهن که میداشت
شبه تو کین در چار سوخت	و آن خاتم را که از سر سوخت
الکدنی قبلی شان کرد	نام تو بر آن نیکن عیان کرد
را آن زد که نداشت خاتم زر	نام تو خاتم سرون بر
ز جبه که هزار گانه اعدا	خاتم که یک چهار سن تقدیر
از باره افق بر رخ	ز اقبال تو خاتم که لوح
ز آنست تری که خضر زارش	با تو چشمها کشادش
بر دیده هر که دید رویت	می بوسد زنده زار ویت
نعل سم مرگ را برایت	از دیده کند برای جاهت
او قایم معنی آفرین	تو قایم رفته ز نمین

فصل در وصف

بر طع بر سنش نوبتند	بخش همه قایم سخن راند
از رفته خاک دار گشت	هر خنده بر عری نشاند
فرزین مبدی عجب نکر کرد	بامرح تو مبدی فرو کرد
منصوره نو نام تو بافت	اول که بخت سخن با

و در

بشن و سیه آتشند	دو شب که بر سر سالی
تطرح بر سطحی درین خطی	می باز و در دست مدح
تشت کسی مخالف او	در جلدت منزل او
رخ طرح نهاد و نوشتند	بر باز از ابزاری حسی
سحرگاه صبح را سبهاست	افند شرح مفالات
گویند قلند و غصه را	محمود است غم بری یار
خاقانی را شمر علی القطع	بیلج شمع برین کس قطع
بر دست صبا می سپارد	بیوان مات می نگارد
تراوی که چه او مانند	آن تحفه بر رسا ند
نمار نیمکان بدار پی	ز دست بکار او براری
لاریش و دشتی که کند	دلی تو باز و اندر نهارد
زیرا که جلال زاده گامند	گذار که دل شکسته مند
حرکتی از تو هر خاطر او	بر زلفان حاضر او
در عواید الهی که لغت بود	نیز بعد از بی سال طوفان
کسری فضل و نصیفات	حرفی بر فم اثر فرامد

چون در شب ربع ربع دواز
از رکن کشته سر جو دولت
افلجیم کران و آسمان کن
خودی بن و سر جو غریب مال
چون باد که هیچ سانه شایخ
چون طره زلف یار بد ساز
چون غم و یار سحر کار
هم عادت عادیان سر اسرار
شمع دل شان نشان
آن شمع چه ز صفت الله
ایشان همه عطسهای شیطانی
که عطسه آمدندی از چاک
سرواده بهوش نزه بستان
بود رفیقان و یار یاب خوی
نرماده جو قفل و پره بکسر

بد ساز جو کرد و کرد ساز
نور خورشید جز سطرلاب
عربان زمانه را سر و دین
چون کنندم اسیر جاه آریال
چون سپید که هیچ بایشان
چون زبور ربوی دوست نماند
نخچون لب یار و خوه خار
در سر همه بادای صرصر
زبان باد که در دماغ شایخ
و آن باد که دام عطسه باده
این خط شکفته نیشان
عنه صفت ایسی نذر
سرخ کرده بکوشش زار آفرین
رعنا صفتان و رعنا گوی
خاقانی را نهاده بحر در

این صحرایان آردی بخت و شمس دروین ازین شد

در شرح مفاصل این بحر که

در کوشش مفدا این احوال دادند جز که بعد سی سال

سیریت سیر اصران و خفیت بیست و یکوه

کاشفته شود جهان ز آب یک نیم زیاد و نیمه کمتر است

صاحب سخن این خطا فداک نامورده پس شدت خاک

آیند و خفیتش سحابی در حد مثلث اولی

آن صفت بجانه تر از روی از حال شود جهان شش و

و آن خفیف جو وقت حال باشد میانش از حد شمال باشد

و این جو زمین اوس سر شد آن کان تو شد رنگش شمر

این مخته نه در سر عم او شد کادر سر هر سر از دم و

بدیم که این سخن را نه حالی نه ب الخوی خواهد

و در حجاب قرار عالم از نیست اجزای زمین فراتر است

این جهان نمی زمرل خاک از هم شود مفاصل خاک

از هم پس خطای که با کعبه را

سنگی صبا شست آید
سنگی خورصد هزارگان
چون از رجا است خلق دایم
ارواح آبرست جویند
مرغان ز برست گذرند از نو
سگان تو ز خزان فرویند
با سنگ تو هر که در شست
از زلزله و طغی صبور
نیرو ده گشت و از زرد چوین

جاه تو نیا و نفیت زریک
چشم تو ز صد هزار کان
چاشنی که ترا جادو صولت
روی ارم نمودنت شویند
مرغان چو که در شست یارند
ارکان تو ز آسمان مهران
معالمی که شست سنگ دران
آفت ز جهل در ز شود
چار از گشت چو چای از کان

ای بقیل صرا آرمیش
آن تو بد تو و بد خویش
چون طلعت کعبه دیده
زاجا و رفد غنی خوانی
آزی بچار کامه نازی

آینه در استخوان شست
که خوف دیده جسم
نه ظل و یا آرمیده
دهره ز یک زمان بوی
زی شهر خدا یکانه باری

لذات آب سپاه بحر مغرب
نمزد علم سید دوست
کس نکس کانی جوار د

دانت آب و خاک شیرب
عباسی سب قلم کند و ست
جلباب ز لطف ماز د

حیات الله حیات جانها
دخشن کم و برخش فولاد
لش ده خل او بر اقبل
آدم رهشش که وریده
جول درغ سحاب بند بند
بشکافنه طلوع و نوشده نور
نور شید نموده از میانش
خرماش بجای رفته داده
برختستان او دمیده
هر خوشه جو خوشه نریا
مهر طبع ملک نهاده

نیاده دینه شد و بسات
جول بر برخش روزی کمان
خلشن همه دست نشاند
نخشش بکلاب بر وریده
نخشش نغمه و صبح بند
وان شاخ زو و زرشش دور
صحت دریده اود باش
چ پاک زاده
وادی دم که مسج را رسیده
برخی از طایف سپهر بالا
خرما که ز کلهاش زاده

بمروت خلمانش جوزا از موم بسته بگل خسار
فهرست بلاد عالیشان خفای سواد اعطش دان

صلی در صفت در تیره زید

هفت اجرامش روی ام خوانند صد و هفت دفع
راتب خواند عراق را دادان اگر آتش خورشید را
روست سنان در و طالعش چنین است تار حین آتش
ترکستان کرد آتش بخارده مشط طیش کریمه داده
هند و حرارش دو قطعه در آن قند زار و دین فکری
مصر و یمن از حوا سینه با شام و حجاز خوش بود
آن مقصد و موج رسالت آن مہبط مرکب علامت
بیت الشرف از سر سخارا دار الکلب آینه و غار را
و زرش بجان فرو نهاده کن روضه جان ده
جز دید و شن حجت مخبرش آن جوهر زور و ریاضش
چون نقطه یابی بسوزش صد عالم علم در صفایش
و سنان در علم ندیت در غیب سوزم

121	بنی حرم محمد یارا
دراکنه سرمد یارا	اوشتم حطره مغرب باک
نه حجره خاص لوده اکرانکه	میش و خافه سر نهفته
جوزا کبار شمس حفته	نمونه شد یک نهاد و کلاه
چون یک الف و دو عالم	خاکش ز چهارم اسما به
دلش ز مسج حاد و دل به	
وین بحر کمال در زمینت	سبکی فلک نشین است
سلطان بمبران در و در	چو دجه است یکسر
عیب ز برش عجز نمیدانست	در صبح بکر که دهنه سنانست
سلطان چو یکس است و دجه	پشتاس که فرق این توان
دولت حارس بی بام اوهر با	اگر رفته نبار در شکر طوط
دو جوب شکل لایستش	بار وین نشینش
از سهم انت غلت لئال	در دین شکست خوار و کوا
یا ضامن لاجرنا احمرنا	رو ساهی بند پا و
چوبک زن اوست عیبه	ز جلد نمی است شده دینی

کمر بست جایی باین فرود است
 در قصر شهبان جو بگری سیر
 بایستی ز شاه همدو عالم
 اخیره توشاه اخت سرنی
 دانند که کس که استو سمنند
 انور دو کون سر برار د
 دعوت که نت خواستگارش
 از خاک حرم نوی که هر جنبی
 بنی جو بخت نوت اخضر
 خاکس جو حال بوسه انور
 دیده جنب است و او صفای
 عطری که زلیس و انش بر
 ارم قد و زمین نه یافت
 کونش کدش ای زمین
 زبان پیش کند لقا رض عالم
 و آن است باند حاجت
 نه چارس از رست و نه
 یک چو سر با سبان و ملک
 اگر آن برت با سبان
 از گویان با تو فرق چند است
 کس با پی جنبی که نه دارد
 جان دار وی نت
 پس شده کنی ز خاک یا
 نوری تو بخت نور او در
 از مردم دیده بکشد نور
 لا اندر که انصر از نی است
 ما مجرزه انتر شد
 زبان لا صرم از من این عالم
 خاک تو زهر است و اسرار
 ترکیب زمین بر پی لازم

کاسوده کی زمین ها بود	نیز زمین بر رخ نغینو د
احمد کاست بر بچ بردار	نیز زمین است جرم لهار
نیمخت زمین جوانان	نادر شکم زمین منی دوست
کافری گشت عمو بی خاک	ندانم عده عمو با سحر پاک
کافورین آرد بر ده غنیر	باشمده سواشش در بر
لذت و نقش درم بریدار	شیرین مای زمین وار
درسد زمین چگونه	در سدره وجود او منجد
درست میان صدقار	مهر است بفرصه زلف دو
ادرین وسیع خادمان	لباس و خطره بانس
بر کس نی بسا و بس	مهری خاصه که نشانی بین
بسی عید حجه به یاد کردی	لذت که سلام یاد کردی
این هدیه مقدس بهادری	عمره کی از یاد بی
نادی است رسول و مهندی نقل	هر بیت سخن که می نمود نقل
دین و فضل برای از زبانم	بهر خراج عوی نیاز جانم
صلی و است رسول الله علیه و سلم و این اهدان	صلی و است رسول الله علیه و سلم و این اهدان

ما اکرم و جهک ای مس	ما اعظم شک ای مظفر
صد ساله ضرایح مرد و عالم	ای شش خطای تو بکدم
جان دوده صد هزار عازر	ای دناک در بسخاگر
تشیع تو مرده زنده کرده	ای دین تو منج هفت برده
تقیوم بقا ز سر گرفت	ای حضری تو بر گرفت
جبل کرم بخاطر هو رات	چون اصل طهارت از کجاست
شهبازان را بعبور کس	خط ابدی تو داده پس
مدحت خوانم نه مرتب ای	جانم سویی تست مرجوی
چون خوانم از شمار اموات	ای از تو کم مخلص الذوات
خوانم که ز دیده دوده سانم	از خاتم جو مدح تو طرازم
از دود جبراع صبر نه خام	ده که کندم و ببر الحکم
کجوان خوانم که دوده کرده	جو نه ز دوده کرده
بر ناصیه جهان تو رسم	مدح تو بر دست جان تو رسم
بر صبح جو که غنچه شای	ز آنروز جهان ز تو زبای
بود این نقش بر زرد کام	خواهم که بز تو رسم این

و در این میان قضا قلم شد

چون غریب مسلم بنی شد
بس از قلم این حرفه

اول کرده در این بقیه کوی مهد
خود در پشت باده باده
اول بدو میر باو نزدان
شای نه جو میر اسیر شد
شاهنشاه اقبال نام
نه جهان شایسته
چون عتق شاه نطق بردار
و نه خود تو صد دربار اول
در ملک و عقل میر نه سیر
طشکین تو روشن اعظم
از این علم برسیاست
از بهر تو مطا از دایام

سلطان قدر ترا ولی عهد
هم غاسیه تو بر گرفته
و اخر شده بر دو خط سلطان
که مهرم و کی مظفر
جان بر در یک تبه هما لیکر
بل کرش حمله کا مران ز
نه شاه زمان گرفته حریف
سرمک تو انبیا در سل
در بزم نور و رخ جاشنی گیر
طغر اکش جعفر خطبه کشم
جبریل بر دیار کا است
منجوق ز صبح و بر چاه

حق زبانی تو ساخت الحق
غرف کمر ز استلج او بد
حق کرده بر من ز دست
زبان فعل که آب تو باند
شمه تو بر می نموده است
و آخر جو سده طفر زاد
با کوس تو صحرای سیخ گاه
زهره ز سر سرود مکدنت
بود از سر لوح برین داد
بزوان که سرای شمشیر
کمان رشته شمشیر که چل سنا
باغبان کمالش ای ملک و
در جنب طهارت که فیض
و آخر خودت تو دارند
خاک در تو که نزد بایست

شب حیرت سباه و در ز
پروانه صرخ و لعل خوشید
از ده ده در فعل است
سباه چهار باره جود
استن و روزه دار بوده
از خون عدوت رو بخت
بر جرخ صدای لاله است
من حشمت خدای
شد به طیف زلف و
خبر شربت تو نبرد است
خاص از بی المپس طراز
لوی حکمت و کوثرش
رضوان جنب است
که حوض تو غنای مرا
سبی بدو که در آفتاب است

پس بر فلک شریخی از جاده
 پشت تو که قلم بوده است
 شاهی و قلم تراجه بافت
 با آنک قلم زند بود و حبیب
 هر کردن که خطی تو ز یافت
 در خانه خسته است هر دم
 در کاخ دلی است عدا
 نام و جان رحیم کنده است
 تا می شود که میاید پس داشت
 تاریخ نوشت که اسما ز راست
 آنروز شد این جهان دل افروز
 آنروز به پند اند ما نا
 این به کینه حرکت
 بی راهیست مردی
 از عادی عایش زانیدی
 چون سبب و نیجه کرده ماه
 مهر را چه بر قلم نموده است
 شتر را چه شمار بکنایان
 را شب حور باو است کایان
 چون طوطی طوق آتش می یافت
 بوی خوبی ام مسموم
 جبریل نکاح بند محو را
 بر خلف جو تو زاده است
 از رشک بنحو دساد بردا
 از روز ولادت تو بر محور
 در هفت هزار سال پیش روز
 این قسبه سر فر از میا
 خا فانی خاک در که نست
 از خاک با دمی تو کردی
 در هر دو هدایتش سانی

در خشنده فدا و فدا
در وصف غیب ملک نام او
ز آن عرضه کند بوضه در
این ترکانه خانه زارش
ایک بجزری و چون صدیک
نکس دل از ارسکین
زال تلکین کران بهاتر
بر کشور غزباله شسته
بلکیت عجم دی لغز کوی
دانسته که بیکر نکر
پس سن کران روی جولا
ایمن همه در سواد خاطر
اما بجز ز خندید کار
چون دریم روزه و ز خندید
از شسته تا حفاظ بد نام

در بخیره تقاب پرست
خاقانی ملک کلارم است
ز کانه تحسین ز صرکه فکر
خاقانی از آن لقب خاقان
کو در خانون برده فکر
تحسین طلب از جولا ریان
زال یاسین سبک تقا
نه برده شده نه دانه شسته
بلو اوج شناس و تکراری کوا
تن داده عشق کوی در
لی کی یان ز دست ریا
از افت ز نیم امضا بر
کز دم روشن آید بر
بس انتم دیده
پوشیده بر اصله اندک

از موی لایس که رفته بود	بر لب و باغ چشم بدو
چون اعراب دیده با سینه بود	خفته پیش دیده بود
بر جوی بی قدم که کشند	از یک همه جل جل کشند
که در سویی فرسین را یک	پای عرب کشند بر یک
بر بند عقد و عقد بند	مالطف تو اگر که لب بند
خاکانی خاک و کله زنت	این طایفه خاص پر دشت
از ختم کند سخن و زی	تو ختم کنی پیمبر یا
استاد بود و بودی ز تو	خست هر چه گفت و تو
نخست ز تو که کشند	زین شعر جو شری از ماند
فضائل الغیب و سبایه اوحی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله	
از بی عامل علم و عالم علم	از اهل فضل و قالب صلیم
نخستند و از ملک زاده	ای خود ز غم عکس داده
فایم بدم تو زان که دم	ای فقط زانست بد و عالم
ناج سر را هم افتاد	از نقطه زانست حرف افتاد
اصل او است از کبر بر کرد	زانت فقط خط جهانست

فانست ز کند کج جهان بر
کان نقطه اگر چه بر کنار است
عالی در جی کمال می زند
سین شست بود ز روی کما
ای یک روح از جلد استن
آدم که کله قطره افتاد
خند شد و هیل کشین هم
ای عقد برین ندیم اجبت
بر صرم سهیل چهل قاید
خوش بیکه نشسته برین
در سست که جدی بو سست
تا آلت نعل تو شود در
از دانه است به و لطف
چون میخ رسیدی آسوخ
این طارم مندرس بدیدی

چند نقطه که حلقه در در
منذر زره از وی استوار است
صفه های رسل دقیقه چین
یاسین خواندند است
تو شفت بیری ز یک تن
از خاک ایدیم نعل تو زارد
گلگون ده ایدیم آردم
ای تاج سهیل ایدیم نعلت
زوجرم ایدیم نعلت باید
از نعل ایدیم نعلت نعلت
کبوتران بدباشن کفایت
کبوتران نعلت سال چهارم برست
محرم است سجاد در کما
باغشش کوس و برن
نصیر زوشت در آورده

بوشش همه در نشا کرکی	بوشش همه در نکار کردی
بسر بر سر انبیا رسیده	عل سر اشقیای پریدی
بای همه بر پیشبیدی از گل	دستی همه بر کفنی از گل
خال برص باز جمال ایشان	ی از لی جمال ایشان
خال مشکین بکار نهادی	آن خال برص فرو نهادی
کردی ز فواردم مبارک	آن برده زیر زیر هر یک
گشت از تو مطر زو مطر	آن زنده جاگان هم اینجا
چون لاله ز لاله و زخمی سر	آه من ز خزان جسم رخ زرد
بر جرم خودش شفیع دید	از تو اسیر رخ دیده
تاریخ شناس اختر تو	ادریس بدر س جاکر تو
طراحی ز ورق تو کرده	نوح از سحر باز خورده
تا آتش او فرو سرده	اگر آید از تو مهر برده
آتش خواه در تو گشته	میر می جو سرده ره گشته
الباس بجرعه رسیده	از تو ز آب که رشیده
هم محبتش چنانکه تو	نور نفس در تو

یعقوب صبر بر غم رسیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل
بجی ز دور تو عصمت اندوز
عین ز حوایان خاصیت
قدر تو گوشت برایت بران
هر که که نشینش بساید
آن سبند بر فلک از آن
بویون نکران در آن میانه
گهوان ز نهیست مدام
چرخش سستیم خیره
می تواند که دم بر آرد
از سرخی رخ دشمن نزدیک
خورشید ز تیغ او شرارت
که که نه از تو جابه دارد
زهره ز هر کس خوشتر

کجایی دیده از تو دیده
در صدر تو خوانده علم نایل
و کتب تو فرایض کبریا
بر ورده لطف روان
گو نامه بر دجالم چنان
بخش فلک البروج شبیه
گردانه آن گه تو بران است
ارزن و ارست و لاله دانه
در مانده فقر تنسیر سام
بر دیده نقاب از آب تیره
ضیق النفس و حنای دامن
کمان سرخی نقشه رای کند
صخره زده و صریح و ارب
رویش این سیه
اند زب ریح مصلد را

که روز خواجه زمره از دست
 از کلبه زکات ما خود
 صفوح دارین زبانش
 از بهیت جعفر و شاه را
 اما سید بزرگ نهیت
 محبت زدی و چشم دارند
 ماون کویت نور مریم
 بجا رستان عالم بر
 فار و ره بدست برداشت
 دار و در و سپیداسم
 دار و کده و کونج قران
 و مفرش بوب این دوگان
 از باد بهشت سر درگشته
 و نه این و دم مبارک تو
 بر راه محروم جهان رست

چندان تبار نه عالم گشت
 بر زدم نیت خلعت آورد
 فالج دارد سر بنانش
 بهار یاقوت که ما دارد
 باز از جبهه شد از زکات
 بر هفت نیت خال دارند
 در پیش تو ای طرب عالم
 از لفته است بر عفا قیر
 خضر لول و در باول است
 بجا نیاید با بهر و دم
 نیت بولون برده دکان
 آمدند خبر نیل از زکات
 جلد یک شماره برداشته
 آن باد رستان بهشت در
 بهر خ و دکان گشت

ما لطف تو خوشایان
پای داروی غلیظ شد
انفاس تو از نسیم دلکش
بود ای لطف از سر
بر لقمه ناکوار و سپنا
مانند دالان چو طفلی
از نسیم سخن رانده باز
خصل دیدم در نام تو
ای سجده انبیا بیانت
فارون شده از عطا
و حصن تو بهر نفوت را
مریم دلاست پیشگاه
زادش ز درخت و از هر
یک می تو درشت عیسی
کز نسیم تو دیده بود جان

از انفس ناب شکرت
زیباک من کین علف
صغرانه بر دزدی آتش
زنگ یرقان چشم کس
اخلاق بوسه جوارش
خلقت همه شیر نایاب
خاقانی را ز غلت از
محراب ملک رستانت
مارون شده و بهر است
در مهد تو بهر زجت
عیسای طفل
ز جلد میانت دیده
نیلن عی و صلیب از آن
بر آن خاک با هم صیان

این عالم به فضل و بدار
خاقانی را ز نسیم فرمان
کین عرقه که مست داشت
لای خواجه صد هزار خاقان
تا غاسمه نو داشت غش
از غاسمه ز تاج دار است
ای حکم تو صیقلی نموده
تنیم به ثانی زنت مظهر
نبغی که حلال زبان بود
این اندک تیغ بجزر کس
بنیم جو گرفت نور ایت
تو هست بر افشان در
منور امارتم تو وادی
اداره من بدین امارت
با آنکه در است نامیر

چون بر زن ترا پرستار
از بجه این عجز بر مان
طوفان ز تنور پیران
خاقانی را غلام خود دان
از عاشته بوخت غش
در تاج در بی جو کو کناست
شمسیر زبان من زدود
هم که هر دار و هم حلی در
آدم بر این اند فرمود
در دست قرش آن نکوتر
شد زیر کالی ثنایت
نه تیغ خطیب تیغ سلطان
این تاج تو بر سرم نهادی
لایم شد از سر امارت
سکبان تو باشم از پیر

سکبان چه که گر کین قائم سکباشم اگر کین بنایم

شاهی و ترا سگی پاید کس هم آن سگک بناید

بستم سگکی ز جیب خست بر شاخ نعل هوا بستم

از مدح تو با قلاده رز ز نخر و فاحصم اندر

خود را بخودی کشید و جمل پیش تو کشید از سر و دل

بر جهنم من خرد رسیده داغ تو بشکل لا کشیده

بختم به بقات خوان نهاده از قوسه مشکبچه داده

در جنت ملک جاودانی برد که تو به با سببانی

نکنم دم لایه برد کس پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول بر ایکانت بستم ز طوبی کانت

بختم خود دست عجب دارد کرد و کس که با عجب دارد

احسن نهی که پیش فرمای تازی که دست شکستی

جمل صید کنم برای جانرا نخلستان استمانرا

در جمع ملک افتد لودر کامد شکست آدمی رفت

مید که صفت ز شمارم
ری سلسله سنگی که صید آرد
کرمی بخشم تو بآب که روان
بفکس نظری برین سنگ چو
که وصف آن روان که بکشد
از دولت تو چه میشود کم
باز چهار یا اسبم زیت
آخر ز سکی اسیر فرمان
که جاه سک و اتم بکراه
آن شیر و لان که لطف در
زناست و زک و نوک
عقل را در کت خوار
زاتف دولتم بهر دین
نقد من از تو حکمت اندو
بغیر قیست را بلب و خنک

ننده بدر ثنایت که برم
که به یو میری زبان ندارد
و در ششم و خاک که روان
شکستن من و مرازم از پیش
سک شد و بی و وای بکشد
که تو سنگی و بی خود هم
که من ششم شایدم چست
که هف کرم ترا چه نقصان
چهره لحد بر درین جاه
خافانی را سک تو خوانند
اصل و بیاد و دهم و شش
تقدیر برات دولتم راند
می بایک رسد کاصد فخرم
نظر خنثای تو در آخرت
این مهره و نمین و دور

باور که از قمار و در خاکست	فتویم نداد است باک
کشتی ثانی تو باخت	ناست من بعد از تو
با صحرای باخت خفت نانا	خانم زهیب کوک اسنا
سر خر دست باک من	چون شست باک من
سر باک از زو بنازم	چون طفل در بر من نمازم
با نفس خباها کسیم	بسیار دین هم کسی کردیم
از من دین و ز نفس	رو از قبل کردید عیب
بس گفت جناب یاد میدار	نفسم براد نفس عذار
سرمایه غزل بها بر د	دین از کف من بر ایگان برد
نفس انچه میر و جلد و اود	نفس من مصطفی واد

ای عاقل که او غیب	ای قالد شایع غیب
غرفه شده ام غلام است	مجر و دلم قصاص است
ای داور داوران علی الا	بر من نیست ازین عهد
ای شاه فلک از دم فرما	بکشد دست فلک مرا به چادر

تخت زده ام ز ظلم انزار
خشم من از اصحاب
سول و رفعم ز ظلم هر جنس
نورست بفرق من و تو کن
باد لغو از خسان نترسم
انکس که درفش کاویان با

۵۹
ای ظلم دل خرمند ز بهانه
ای بهم تو شفع غنی دیا
نغوز دلم قبول تو بس
گر دو گندم ز طاعت تو کن
حسن چکن ز کما نترسم
از جور دمار کی زمان با

شرح دامن لعل خود در جدیت
یک چند بدم شکسته و ندان
خود دلم بر لای تو حبست
لاری تو ی حسن البر با
ناتصال تو ام بروی ظاهر
بن صومره از بخت بر جا
هر تو را طاعت برود
در ایام تو ختم کرد

تخت زده ام ز ظلم انزار
خشم من از اصحاب
سول و رفعم ز ظلم هر جنس
نورست بفرق من و تو کن
باد لغو از خسان نترسم
انکس که درفش کاویان با
شرح دامن لعل خود در جدیت
یک چند بدم شکسته و ندان
خود دلم بر لای تو حبست
لاری تو ی حسن البر با
ناتصال تو ام بروی ظاهر
بن صومره از بخت بر جا
هر تو را طاعت برود
در ایام تو ختم کرد

در خورشیدی خوشی کو

خویشند با دست ملک پند	خویشند با دست ملک پند
بس چون بدو ز بار خوروم	بس چون بدو ز بار خوروم
یوم بدو تو سجده بسو	یوم بدو تو سجده بسو
چون دولت عقی از دست	چون دولت عقی از دست
دولت ز قدر تو چیست باید	دولت ز قدر تو چیست باید
در شور و گس سنگ بخوید	در شور و گس سنگ بخوید
صبح از سوی غریبی بر آید	صبح از سوی غریبی بر آید
کار بست ز عقل دست نشین	کار بست ز عقل دست نشین
چون آنگاه هم از خط محات	چون آنگاه هم از خط محات

لایق تفریح السوا کنند

بودم سواد ما سپاسان	بودم سواد ما سپاسان
چون باوه کیان گرفته ماوا	چون باوه کیان گرفته ماوا
دندیم که ولایت نیست	دندیم که ولایت نیست
حفظت دین بدائم از حق	حفظت دین بدائم از حق
باز بختم اندر کسب است	باز بختم اندر کسب است
بر دست غرور ناشناسان	بر دست غرور ناشناسان
در خضر به چهل چیل سوا	در خضر به چهل چیل سوا
ترک طبع و فریب آزار	ترک طبع و فریب آزار
کردم سواد اعظم اینک	کردم سواد اعظم اینک
در شهرستان و در حیات	در شهرستان و در حیات

از تو قید و بندم	و با دگر صلح و صلح
از خط و دایه نفسم	از آب و هوا هر صدم
هم در دست گزینم باز	از دم ز دست گزینم باز
هم در بردار یکبار	طفل از بی که در خیزد
در بس تو نیم روی خاکین	باز آیدم از برای ملکین

از یاد حسن و حسن

در بند تو آیدم با و از	مرغ بدم از نشین راز
از در قفس هدایت تو	بگورده ام از غنای تو
اینک سوی قفسم باز	هر که برون شد بیرواز
نه سینه کنم نه سینه درم	چون باز بقصد کنی خیرم
از بهلو کس طبعه خوانی	چون ز لب خال هم آشنایی
از خیر حور از درخت غلمان	نرم چو غراب با آب آمان
روزی خورم از دایان مادر	تا بیکه حور کند
چون بدیدم را کس بخیم	چون طوطی غنچه کس نکویم
هر که بختی ز خند از من	تا به دست روغن من

چون بیل اگر بفرستم
 از لاشش که بی بخوریم
 چون بزم خرابه اگر بنیم
 تا منظر ناکسان نه بنیم
 طالع سم روخته یقین را
 سیم غش کوه قاف بین
 بجز آن تو چون نباشی لا
 کشم چوهای استخوانی ببار
 باسی تو در بزم بنایم
 کشت آن همه استخوان ببار
 فصلت آن که در الغزلت
 خجسته الغیب که
 جانم ز نوال خلق پس کرد
 کز دست تو شد ناله پرورد
 آلوده شهرم کی بنیم فی
 زان پاکب معانیم بدعوی
 این سحر جلیل می نماید
 از طبع بطلال خوار زاید
 اصحاب که فقر دارند
 قوتم ز شیر و سم که دارند
 زان ببر که در آن سر ظاهر
 جوی می و شیر را و غا ط
 و این طرفه که میدیدیم
 فکلفت که بر که از می آید
 و از سر که می از سر سر
 خور و خرم جو کا مرانان
 چون روزه حوی فی زمانان
 چشمم است که بخواه اخوان
 نه همه من بسعد ۱۱۱۱

سولند بجز عمر به نذا
 گزنا سخن از ضمیر ز اید
 الا که سخاوند تو در دین
 الا که گفت بحر مست تو
 و ز غر تو بود جهان خدایم
 الا که شد ثانی الامجاد
 و ز غر تو شد سجده عالم
 چون خاصه خدمت شکریم
 ای نایب بزرگ کاف
 زین سایه ظن چون رویم
 بادل ز غم نفس با این
 جانم جو ز مرد و دگر
 اسبب دنان شیر دلم
 چون مار کزیده در شناسم
 ز غم تو بود فارا

یعنی که بدست این خداوند
 خافا جز ترا ستایم
 بند ملک ملک آیین
 مع ربای دولت تو
 پس من نه ترا و هم ز دهم
 بیدست والدین و طبایع
 پس من نه به علی و العلیم
 زنی خواصه و میری کریم
 از خادم کعبه سبای
 کاند و غم ز سانه خویش
 ترسم که غروی من شوم
 از هر کیا ترسم از دور
 چون مار کزیده در شناسم
 عذرت را از غم برسم
 چون کرم برکت کند مار

دلم در موج بحر زیاد / از شفت خذر کنم که باد

گویند که شش حاد بستی / عیالش سوی طرب باد بستی
چون نخل لبای ما که دیدی / چون نخل و ای ما جری دیدی
از صحبت خلق تا آن گیتی / از ویت و شکران و نیت
جستی می صاف از غولانی / اکانت رخانی و غولانی
بودی نزدی حضور را شرف / در بند سلاف و جوی سلاف

منجوس شدیم اهل فرزان / از یک دستم نهفت نخلان
احسن است که آن در شست / منجوس است که کمال در
اخر به محبت فراوان / از زهره و جگر است کبریا
آخر حکم است در به دین / واک ی آن و شوی این
که به شش خوش شایان / بر زنده است طایش
بودی که نبرد است صادق / آخر چه که از خدایان

ای و صفی طرد خاطر من / جرب آخر و آفت

و بیاض طبع من ثابت
 با طیب ثبات طینت من
 زان طیب محوطه فریض من
 هم ابرو و پلک من در دارند
 طاب زمره لب تو خواهم
 تر باق شفا شفا عیبت
 نفیس تو خا طیب منم
 آفات تو را بدن منم
 معلم بطور جاد بارت
 از خیمه دین تو طیب منم
 بادا سر خیمه تو بر جاسی
 قرآن تو مورد شفا باد
 و من تو خلق بند را شرف
 اقطاع دهان عالم من
 دندان من عذوبی است

ای پیش نهاد من هوایت
 نمائیکه که سر شرب فضل و الهی
 روزی که اجل رسد فرازم
 بر دامن نفیس خود سز دارند
 من کرم شایسته با بکا اسم
 در عارضه که در دلم رست
 آئند تو باد و کسکیرم
 نبات تو داخل منم
 منم لباس کز بارت
 هرگز میراد نا صوابی
 ما خیمه لوزق است برایی
 تعب تو مقصد بقا باد
 لفظ تو کرمه کثای اسرار
 اصحاب تو کز مثال تقدیر
 ندانم فضر بار کاهت

اگر کشن سکریت فلک باد لک کشن انت ملک باد

الفاقات اب است في غفلة النوم والوعول والهمج بالاباء
 صريح الصريح بالاعمال اعني كبره وانه روي في غير هذا الموضع

ای دبیر صبرخ و دیوبانم طبایخ زمین و آسمان ام

ایرونی شناس فقیر
زیر و بیشش عروس

ایک سہ ہرسم و سجا
ایک جملہ رمان و سجا

برگشتن فستق هر ماه
عنا بر کرده کسر ماه

جلد فرغ بطاق مہ لکد
نزدین سرش ز کس است

کوه از بی حکم تو گریست کان از گرم تو گریست

مومنان بر کشتی نجات و دود
از شراب و برین می نوشند

باز این کسر را که
از وقت نشسته تو درشت

عقل از دست برده است
خون در دایرست که

ای تاج سران فاشکرت
خاقانی طوق دارشکرت

زین بندہ طوق دار بنے سر نعل بہا قبول کہر مان

سلطانی و باسج اهدم
وانم بفرحماز کردی
اول ز علق بر کشته
دور هر سجود که شاه
هم صفت خویش را بعمان
روایت ز عراق یافت دلال
شد خاک عراق لعل تخت
به عین علق نعل و ارب
وز خاک عراق در کشته
دیدي حرم خلافت آباد
زین دار خلافت تافتی روی
روست خلیفه بوسه داد
زبان دست مرا جسمه را کرد
ز انجا زین کوفه را اندی
بابیه تافتی عرب وار

117
سلطان به خلیفه صهر هم
چون صفر بخشید باز خورد
بود که شد مفر کوفه
بالک کشته چو دال و گاه
ز حاکم کردی بدیع سلطان
چون قاف علق خال اطلال
شد عین علق نعل تخت
بل خاک علق لعل و ارب
راه بغداد در زشته
در عرصه باغ داد بغداد
از خاک چو تافتی بافتی روی
سر حشمت حله بر تادی
دید نفی یکی فادست
رشد و کوفه جان فانی
بر کوه صرخ نافه رفتار

بر دست عرب مکان کثرتی
اهرام و افسان کرستی

در مکه جویم مکه بودی
بعی ایمن تن کمر نمودی
ز اینجا سفر مدینه کردی
کج خرمای ازین کردی
هر کو کف مدینه میند
حرد دولت سر مدینه بند
دید بی اعیان ز لوریان
در خط مدینه صورت یمن
نویسن مدینه بس بختی
نه صورت دین بدی با شش
الکون ازین قدم بکلم
بر زن ز مدینه تا حد شام

ای در حرکات و صل و حجان
که بابل جوی و که خراسان
ای زاب و هواری خاک بابل
نب زره و صرع کرده حاصل
صحت که ز نور شام است
جان در ده تو قیوت شام است
ز خضر جزو و جزو بالت
زین کردش صد هزار
بس کن ز دو منج ممت
این قطب و سپهر غم
اگر خط موصل و حد شام
این قطب بی و سپهر شام

قطب که از کوه پارسه بر
 آن که در کوه پارسه بود
 من که در کوه پارسه بود
 لی که در کوه پارسه بود
 دو که در کوه پارسه بود
 خانه که در کوه پارسه بود
 چون که در کوه پارسه بود
 شام که در کوه پارسه بود
 فرزند که در کوه پارسه بود
 خود که در کوه پارسه بود
 زن که در کوه پارسه بود
 نه که در کوه پارسه بود
 می که در کوه پارسه بود
 شام که در کوه پارسه بود
 چه که در کوه پارسه بود

قطب که ترا و بال نه بد
 دلان قطب قوام بر دوستی
 دامن زبش چون بچ و شمش
 دشت شام صبح و شام است
 بل در دو زبان سه حرف را
 شبن بر سر شست و بجم دریا
 خنخال به بای دناج بر سر
 بر صرخ عمو و صبح لغزشت
 بل با و را خشام دین راوت
 دندان نه تاج شبن شام است
 فخرست سبزه زمین را
 از پشت فلک شمشیر فلک
 نافتن عربست و شست کرم
 چون صرخ ز راه کهکشت
 هر خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه است نامم و اس که مکی ز غریب شام

مصر را چه لطیف طایفات
از دانه گشت شام طایفات
گاهی که جو خوشه دانه دار است
در اس که خالند قدر ز جرات
گاهی که جو دانه چنانست
نه قوت چشم دارم جانت
آن در اس جسم من در
غیابه چشم دین برون داد
خوشه شام که شامست
مصر که گشتسته اندیش
همه فی شمر از شمارش
کمان حرف که انتهای شام
خود اول مصر از دانه نامم است
از دفتر شام در آفانیم
مهرت سقط جو حرف مجسم
شام از دو جهان مثال دارد
بامصر چه انصال دارد
خامه رخ مهر گشت بهمان
دانه طه خال خای خدای
زین خال که مهر میگرفت
کشت رخ زبان کشت بدست
در مصر جو نقطه نبی مهرت
زین نقطه هزار است
شامست که مهر کنی ملک
مهرت که صاد قال مالک

۱۵۱
 هم گشت انبیا است هم شرب جان اصفیاست
 فصل ششانی شود و مع مع حب اشق حال الزین است
 شام ابرینیت ملک زار موصل خلف جهان گشت
 موصل حرم نجات نجاست موصل ارم جنان نجاست
 عرشست بعرصه حرم در سدره است بساحت ارم در
 در دست تو زیر پای وریا در موج زن است بجو دریا
 بی بضعه عدل شهر باری در روضه فضل نو بهاری
 نازه یقین است عالم ای عالم از قنات مسلم
 گوهر که سلاله است از نور ارحام جمال از دست مجبور
 مشاطه شده است افتابش کلکونه شده است نورانش
 اردون شده دایه کمالش پرورده لبس هزارانش
 ز کمر کافین منارت پرورده شمس هزارانش
 تو هر کوی لا بزار ای یعنی که سلاله جلاله
 از نطفه افتاب فرمان اندر جسم زمین امان
 نف از لب عالم فرد در مفت هزار سال پرور

تغلبم فرو و اصل من در
آر است خاک خود تو کرد
هر صی که نه با عطایا را است
خاکت دهنده زرد ناک
آزنی بنمت تو بربوبت
هر صی که بده زین شانت
کنش لب این مهای
اخم کاسته حرصش غنقا
جود تو که دایگان دنیا است
ای چون غنقا تبسم برور
نه نیست لب ادا لبتا ما
کعبه زود و دیده است
تا خلعت کعبه هم تو عاز
در صدر تو از سیاه است
وامست ز زنی شمار

این با نصد سال از ضرب من در
تاج شرف چهار کو هر
خوار است جو خاک خوار است
تو داده جو خاک نداده خاک
آیا حکرش جسد بابت
یار بحدش طمطمها
آن سده و مضها تو درانی
هم لبه جودت دریا
تا راج ده تبسم دریا است
تا راج تبسم بحر کمت
غارت چه کنی تبسم دریا
از میوه جود تو چه جده است
اعلام خلیفه طر ازری
آب ز خدوت ال عباس
بر کعبه هزار میل و هزار

153

زمین کنی آسمانی بیکه
 ملک بقات آن مکانی است
 وز ضلع و هند باج خواهم
 نوبت زن میر ملک کرد
 داغ خب کسید و در او

بوی از مکان بکشد
 کعبه ز نرسیده جاودان با
 کشد و غرض خراج خواند
 مقصود از هم در زور و
 می آید و می جها بخوبی

دیده شد بجهان تقبیر
در بیت جات ربع مکنون
روغن کرباغ مصر دارند
برای ملک جاودان
کز دژ برشته نیرستانش
پشت الله از و منور آید
امروز تویی به عالم خود
در طالع کعبه خیز و نسوز
برمان نزول ز خباست

در طالع کعبه گاه تا شیر
کز بشنود ره روان کرد
شعری که بشام باز خورد
به طالع او که او می گفت
سادات عرب هم از کجاش
بن اضر آسمان در آید
آن شعری بلکه بخشود
ناظر نشود هیچ دوری
از شعری در مسل آسمانست

از غلام بری بکده شکو
خیل تو بزیر جسر میل
نعل فرسائی کنی ز نعل منج
زوبن دارم ساک راج
قرص خور و راست شاهر
عدل تو سیاه براند
با عدل تو ایچنان نندوم
اعرابی مال دزد محتاج
گویند قبایل از سر حال
در بادیه رانی ارکرات
از غفلت سازی آب حیوان
مصنع سازی ز حوض کوثر
کافور کنی کموم در وی
میل عرفات سازی از زر
سازی بی زینت دوز

صحرای عرب کنی لب
کزند ز لیل و میل
ز زاده میاد زانت مرغ
سیاه که بخت حدیج
ترس ز زوایه و بار و بر
کامعاری مال مالد
کز مال نشسته در ریح هم
آید بخزان داری حاج
کابل العرب اضرب عن اللیل
بحری ز چهار جو یی خفا
روضه شکفانی از مغیلا
مربع کنی از بهشت اندر
طبیعی سازی ز قوم در وی
بیش همه دانه ای کوثر
در مرد لقمه سخن ستانها

عوبت بوش ز یک انجیر
 آتش خوار کا زاب انجور
 هم جفت عروس من قیام
 که ز جفت آن باورم باد
 فرزند محو کس که پدر برد

چون آدم اگر کنم ز تقصیر
 گنیم بر میان مغرور
 نماز هر روز طلاق دادم
 ز غم بطلاق این رسم داد
 اندر ز قریش جفت ایرد

فصل ابیاد و صفت

دیدنی دوزبان جو در بشام
 آکنده همه زبان مگو هر
 وصف تو بروغش بیالود
 که آتش من کشد و روغن
 روغنی که سیاه از زبان من
 روغن ز زبان من شناسند
 چو یک سراب زبانی از
 چون آب من چو یک بعبار
 لعل به روی غزل من

رفت آنکه چو تن محاسن
 امروز یک زبان جو سخن
 زین پیش زبان آتش بود
 اقبال تو بدنه طالع من
 جفت فراموش است
 در هفت چراغ که فرزند
 به هم سخن و در غزل
 چشم به نبات راست انداز
 در گالی ز من نه

که هیچ بزرگتر چندان خوش
 هم خود و اسم زار شایب
 و ز روح تو ای جلال پرورد
 آن در نهان ز شکا را
 زین بیش زبان من بگفتا
 ز انبوی دامن سرشک بارم
 آکنده دامن من با شش
 شست دست پر غش
 اینک در غم به ریا کند
 نه سی و دو ملک حمد را
 بودی خب از نای اغیار
 تا غل جنانش بر ارم
 فصل در الف

سو کند هست خدا لم
 سو کند بگو ز روان بخش
 سو کند به بحر آشن در
 سو کند تیاج تارک ماه
 سو کند با ای سحر
 سو کند بطوق خلق ابرار
 سو کند بدست لیل القدر
 سو کند بعین عظم افروز
 یعنی بجات ای حکم
 یعنی جدیت ای جنان بخش
 یعنی نصیبت ای سخن در
 یعنی بسر بره ای شمشیر
 یعنی بر مانت ای ملک
 یعنی کمشیت ای جهان
 یعنی بجزارت ای
 یعنی بحدیث ای خدا

بهر انقضه

از نوس و قرح بی بساری
چون چارده مرده شده در افاق

آری در صاب بهاندار

بل عرش ظلال حنث او

چو افلاک است در عجب

غیر چهل صباح و بده

آب کاشن از ولایت جان

تادم نانی زاده از جاه

در کوشش طایفه زهر دم

حایره خلعت خاک موصل

ناید کرم نشسته بر تخت

سفران صبح و بخت

مصلحتات خیزد

بد آسمان افغانم

بل سازی از منی بشعر

بسن چارده طاق بر فزونی

مشهور بل چهارده طاق

سده محنت و کسری

بل سده نهال نوبت کرد

بیت المهور کاخ صاب

تشریف بد الله در شن سیده

شایسته نفع روح بر دلان

در رفت زمین خلیفت

با یک آمده کاسجد و لادم

غور شنید و مسیح و مفضل

آواز کنایه نادی بخت

صبح ابدی بر آید اینک

در سجده صبح دم گزید

غور شنید کرم بشری شام

خوشید فلک و افق که د
نامش از زمین شام است
زین مشرق دار ملک جهان
آن صد عراق و صاحب شام
کبریا کی کسری از وجودش
ایم افسر افسر سرانست
زبان مایه و نایبش
کردون که رفیع تر حاجت
خوشید که برین شایست
با معجز دست لور فاش
جم پیش که چه بای واره
هر چه از خط طام باقی بجم
دست تو که ز جهان غفلت
انکس که یکی بر اندازت
محل دلکس کجا کرد

از مشرق شام
شام اکنون صبح خوش شام است
رفت آب و خاک هر آن
بل صاحب صدر کل سپهر
عزیز علی بر جبریل خودش
ایم صاحب در جبریل
کز بند اسم است جایش
از بلدان کفش حاجت
نه سار نه پیش و پاش
جم است جهان نایبش
که دست جهان نایب دارد
او از خط طام دست یار
طام افت کاروان سعد
دانند که زام به بود
آن خند دل که دم و

خداوند جام حنظل فرخام	کی جامع بجنکی بود خام
جاست و مال اهل بیت	آنک ناماس حرف علق
با هم که نه در بهاد و خورشید	با هم که سست جمال و جامید
جیشید جمال را جمال است	خرم دم و دشوار جمال است
روزگار بر سرش چو از باج	کم نوده عمر باز باج
پنی حرم رفیع قدرش	عمرش آمده در طواف شد
سلطان کرم در پیش	از سایه سدره کبریه
نقیه زهر بر ملا نک	چون مشکین علی الارباب
احسان زملی قحطی طحطان	ایواشن بهشت عدن عیان
جبریل کینه بهانش	فردوس کهنه نعل و کلاه
میراث و بهر حضرت فاک	اورس و بیج حضرت الباق
رسته لیران جو حلقه قفس	کنجی و سام و زال درستم
موسم خورشید و زار و با	چون جام و معن و سفت و طاق
سینه جریه و قفس نخل	چون غرات و جلیه و نعل

با سنگ که بگاه احسان
روزی طلب کند مادام
در صورت خسته که مال
از چشم و زحمت کشته مهر
استاده بصلح عدل هم
از هر سینه صدر را نور
او بخت شخص بخل بی
عدالت و ظلم در گرفته
ز آن روز که بخل را بر انداخت
هند ز سادگان و ما و هم
صدرش خفایات منجمله
که با بسجای مجوش اند
تا برف او سر و خلق
از او سخاوت یک شایق
او را شنید حق که بد

جو دی و صری و فایر شهنشاه
دیو و ملک و پری و آدم
ارواح و عقول و نفس و
خلد و مغز و زبانی و صورت
آب و گل و باغ و دریا و عالم
از طره بام و حلقه و در
که جویش و کاه عدل بی
جویش سر بخل بر گرفته
کس صورت بخل باز نشناخت
از اهل زمین و آسمان هم
کاوش جویشات محنت آید
بسی است سخاوت را
که کرم و کلید ارزاق
بر بیم فدا و لطف الهی
حلقه طبیبان و جویش

بر داد به باد لای و لای
 یک چشم و بزرگس از کعبه
 انچه کون سحری بعد است
 چون جاده و فن نگویند
 شاد و دان کریم بستر و
 شاد و روشن غدار افات
 کیوان بزرگت فطر او داد
 هم صاع که سعادتش بر
 از خاک سندیه باد بر داد
 کی زاده مهر و ماه بخشد
 ز زارید و سیم مهر با مهر
 صلح و اقیاب کجاست
 صلح و اقیاب خلعت
 مهر و زری و اقیاب ریف
 خورشید زنج و بلوکی است

بر خورشید و شرف عالی
 نیز رخ بفرستد و لاش
 ان سبب سرفراز گوید است
 احد این که نبرد و نبرد
 تا قصد سوادش حجت کرد
 زفت و قصد این خراب است
 او داد که خوشه فلک نداد
 و آنچه از شجر نبرد
 هر چه از مهر و سبب نداد
 کائنات که بخرج جاده بخش
 کفایت می بجای و اندک
 بی بس همه نور با بخش
 به برین سبب ز غنای
 خلعت و لوت هر کس
 نه کف و نسی و لی نیست

وانرا که کعبه عطای اوست
ای عالم ازین نظامانی
ای آدم ازین حلقه دارک
ای و صده افتاب صحر
ماه انکله قباي اوست
زاقبال چه باقی ندان
الحق پدر چه بختیار
وزطل جمال دین در آید

زان خورشید کوکب افروز
دیند میان با سبانی
نامش کسیر او بر بانی
نامش شرح دهی صد عبارت
که چه عجب کسش عکاز
هر صبح رز و در آب جاش
ایام مجل خود فرو بماند
کاتکس که ملکش عالم است
که جمع کنی باز ما بشن
زان آب و گل در صواب بند
خورشید که در گیتی در آفر
کنای زبان به ترخانی
شکر صوم مدینه کوته
خشنودی کلمه از عمارت
خود کعبه که کعبه حضرت آرد
کعبه سلام با یکا اش
اول که نظام نامش خرد
محل کویم ثانی نظام است
آب کف دست و خاکه
حق صد جو نظام افروز

چو خلیل جنبه است
 زان بکده بکند و کجاست
 پس نظر از آن بجهان
 کو ندر قسم خلیل زان
 خود در حنت از سر قدر
 نقش الحیرت نام الوصیر
 نیز فلک از جسد کانت
 در حضرت نمود و دوات دار

در است دوات و اقامت

آن دست و دوات فرشتان
 زان خامه که دیو خام از گوش
 جبریل سلاح شوی از دست
 صرخه افراغاب بکد اخت
 عالی علی دوات او ساخت
 دلائل لوح قلم بجا از دل است
 محتاج دوات و دوات
 است از قسم مهره کارش
 تر باک گرفت عالم دین
 زان مهره نمایی مار زربین
 هم جان نبرد و مار زربین
 که مهره بار دارد ایام
 خود دانش بهمه کلک و دین
 بی طوفان که آتش خودش
 بن و یا بنش فر
 مصر بش نرد که یوسف است
 دس سال و بنش

عیسه صدهشت یکم از نام
روزه خورد و او زرد ز روی
بیمار مزاج و طفل حال است
صفر دارد و همه رک و پی
آید بوی بحر تیز و شور
ماناک بفرج هست که هر
آب تن و مسح و شستن
می نالد و شستن فرا ربه
ای دوزخ حکم تو خطرناک
بر دست زای محمد حسان
از جود در جهان امید
کو نیز جمال معنوی رخت
بکشو هر بدر در تپاقت
بر عفتار ای اگر کجاری
بر کافه مصوبان نهر باج

اما رمضان هجرت
زین رو سرش بر نگیرد
که روزه خور و برو حلال است
سودای سپاه خلد که رفتی
جمل غواصان نکون سر و عود
کابک بهن سیه کند
زاینده لعبتان معنی
نالتد بگاه زادن آری
بر کار سپهر نقطه خاک
شیطان نیاز شمر سلمان
کان در سفر است همچو خور
از فوس و قرح با خور
زین کل که هلاکی رست فاش
بر کوه صفای و مرد
از فرق عزیزان

حصن هر قلعه بکوه آری
این برین که شهر
پس کج روان کنی هر نیمه
فرمای جنبها کش و ن
از هر دل تو فوج و هر س
ای وقت عمارت سلیمان
از هر عمارت تو عمار
از نار هر د آب که نر
از قلعه فاخت سنگش آرند
صد باره بر آورند بهتر
حومان بر طبر حیات
هر چه از طرب و سرور پی
چمن خانه بجل یک س یک
نضری که بنام تو طراپند
در یکدم بی سناس عصری

بسیج لبان بکوه کاری
از هندستان دخت کلور
ای تو ز کوه مادی نه
شهرستان انبیا نهادن
که دند و رور و هند س
بنابودی سپاه سلطان
صفهای ملک شوند بنا
ایک سازند کوه کرد
باره هندستانه برگه آرند
صد باره ز باره سنگند
آرند در و قصور حیات
مقصود بران قصور پی
نعت که نامده مشک
و ندانه اش از افتاب سازند
سازند که حساس فضا

خویشید و می که روزی رودند
هوان ارم بدور است
از چشم خود کل آوزندش
چون آن که وکل فرارسم آید
فهری وجه نصر کنج بر کنج
بنهاده سرور میان جای
شهری وجه شهر داد بر داد
کردون نهم زمینش خوانند
با کای که در مقام سازند
ایلیس چون بد این مناس
در سجده آدم از دل و جان
بسر زان سوی قاف بر کند با
چون مکنست که از نو بسند
بذرفت کند به نیم نشت
آوازه رود در شکل کدم

خشت ز خشت بسیم کردند
بر صحر خنجره بان رزیدند
گاه از ده که کشتان بر نیش
ناوه فلک المحیط است
ز چون شته نخل و سواد نخل
استاده بران کلاه در یاک
خوانده ملکش محمد آکاد
بل کتور شتمش خورشید
محر السلدنشن بلم سازند
کادم ز نو یافت این نبات
می آید این خبر کو بان
سازد سر بر کس جاس
سفای مکه بر ز بسند
ای اشد هزار سال طاعت
در جاکر کنار هر دو عالم

کلمه

ببین ز کفرشند مجروح
و عهد جمال و بن محمد
شعری و فاکر و
خود نام نکو بجا خطا کرد

ای سورت مجروح کرامات
ز آن هر چه ز منجزات اوفا
بر عورت مصطفی بزمین
بر معجزات الهی قدر دشت
ماناج ریل دشت یکبار
هر کو که خدام در حرکت
جمع ز دو دست سید الیک
کو بی همه ظن را بیکدشت
هنگام محو چند کمر راه
فد تو بر آستان کدر یافت
کیوان شرفان سماک قدر
نیز و منقذ را بچشم فهم دشت

امروز قیامت
بر این آمد تکلم الذیاب
امروز تکلم الجار است
اندو لفتت سوی افغان
طلبی همه سال هر دشت
سیراب شدند از کی طاس
سیراب عطا و برین نکوشت
شکافت بنام مصطفی ماه
از پیش آفتاب شکافت
رضوان کنعانهت صدر
کفتار ماند و روح ماندت

زبان سویی نمایی تو سخن نیست
از پیشه وین نمکست کمره
نالهفته دعا فرو گذارم

سید الشهدا

ناظر کنم کشین حدیفه
فری که سواد اسم از است
وز نور هدی مصور است
ان سکر صدق و جان تحقیق
خوان کرم و خزان
باشنده کینج فقر عسر
جز از کس است که بدلقش
آن دلی که بدوش رسالت
آن دلی که آن بران سحر
ماست و شش زنده گان
اسلام گرفته روشنائی

جامیست که جای دم زدن
زین پیش ثابودنه و آ
در خاندت کتابش آرم

سید الشهدا

از مدحت سید الطریقه
از ظل ضیاء دین عمر خورشید
ایم شیخ شیخ عمر
ان که عشق و کان توفیق
خاص حرم و خلاصه سر
صد کینج روان بدلقش اندر
جز از کس است که بدلقش
آن که دل و آفتاب جانت
بر آب صدف سفته نفس
از نقض حروف و کافه این
در سینه عمر زبانی

سلطان شایخ کبر راوت	خاکس روزگار آرد
سفیان سخن و فضل حال	سبیل قدم و جنبید خال
نقین ده علم بوسه بیدار	شکین ده درویش بدکار
از منع و خوراند روشن آ	از خوف و جادوش جهان
کوی بشکال بند دارد	هم خنده و هم سرشک آرد
بباع و رصد شده زای	چیش بره و فاعل عیب
بهرست و صدف زای حوا	در سینه اش از خواهر سر
بکدخت بیده موج بر داد	از آتش دل کد از ش افتاد
از جوهر سینه منقش است	در که ز اشک چشم بدست
در صومعه سیج برده	سجاده ز عالم فشرده
پیش فقرای بیت مجبور	افکنده هزار سفر از بنور
مروه رشت و صفاسر زو زکو	کعبه آن و صحن بن درون کو
اعلی الله المجید کعبه	شیخ و صرم و مرید کعبه
در حرف محرم زامش افزود	آن نفس الف که نفس بود
بس عامر کعبه گشت تا دم	حلقه دین بده غم نام

در کشش گفته بیک درگاه
چون لعل طوطی ز موصل
بوسنگ حرم کهرشتانده
چون زوز فروخته و محروم
دیده مکان قریب و مبدل
مختار نشسته و بالک باش
کسناخ گفته در پیش تنگ
از خورشید آب خضر خورده
دراغشته که در حرم جهان
بسپهفته جوشتی روی
ز در پس درستی نشوده
ز در پس گرفته وقت و حجت
آورده بخفته نزد صاحب
برای که ملک ستر در پیش
رشته و جان عاشقان

کای عامر کعبه عک
از بهر سخا صد مقصد
بر خاک مدینه ذرفت خزه
در روزن مرقد
بدوامن خوابگاه مختار
از خواب برآمده برایش
او که برست بوشن اهلک
وز دستش خرقه تازه کرده
خیر البشیرت صبی بقطان
از روضه مصطفی افروخته
در حال معبد و رس بوده
حرز بی زبی کمال رفعت
صدافور را ابوالمغارب
احرار و هم جهان عبدرش
نمل افکن خزان عادتان

7
 مانی است زله جوارش
 از زله خوان مسج کاشش
 مشتاق لغای اله است حال
 یارب بلغای او سرانش
 نه نشه کند که فایده نیست
 دایم که صد و اندازان لغای نیست
 گویند در غایت حاجت
 رنده نفس که کشته نیست
 ازاده دست بر بندگی کوشی
 صوفی صفت است و شریک
 مدوی سلسله طبع مجرم
 زنگی طرب است لبیک بر غم

فایده است

معنی طلب از لباس ملذذ
 دیا برشته بلعبه خوشتر
 کان پیران کاسمان سروشند
 خرقه زرد و ن نفس زنده
 در چند بقیه صوفی است
 این معنی صوفیان بکل را
 دیوان که بود جامه را باین
 صفاک مزاج و از داکین
 غور شد هیچ کس میسر
 چه نقص را که را اگر حرف
 چه زمان که بود و وسوسه
 برای که می کند ارو
 دجله زده و سرخ تنهان
 پنج آیت نور خلل نیار و

بوی که غرور صبره کرده
ای مشک که جان معنی اندیش
کی دانی کین سخن چه گفت
تو خال عروس این معالی
ای کشته جواش آهی جان
یک زخم بخور تمام محروش
خامی کنی از شوی خوش دار
افکنده جابج از پی
یک بیج هوا از سینه بر کن
نامیج هر است سخت بیج
زین درع که چندی است کشود

زین نطق طبور طبره کرده
از صورت جامه بکنده بس
خاقانی از سخن چه گفت
الانقطه یکس به است
بس زخمش شده جویان
بس جامه زخم خورده بی زخم
نارخم بخورده جوش و از
بس دلق هزار بیج سازی
بس لاف هزار بیج میند
درع حرد درست بیج است
یک بیج و هزار درع داد و

فصلی در ساریت العروس

صوفی طلسمی بروان ز یک
صافی زخم گرفته و دست
این کینه ز فقری است

زنک از زخم این جهان نک
کین زنک کفایت کم از
بی زنکی زنک صوفیان

زنی که نهاده مویان ریش
صفت نه در نایک دم
این عالم که چه فترا نیست
بصر را نغمه الوان
در کنعان زان توقف نیست
زهی که گنج جهان غنادر
سوی که صفات که بر شش
بل نایب بای مالد از نایب
اکنون زنده سر شناس و نایب
کز نایب نهی غرور دانستند
جول نایب و از فرق منشیان
چون از نایب هزار نماید
مدم ز کز ابتدا در ای
دانی چه نه جند و نه نه
نه از که ز سر در زنی دم

از خم که نه آه جهان ریش
نه هر طلق و نه دعا لم
دلیز نه که دل نیست
تو نه فخر سال النعان
کلی جهان ز جاده بر رفت
این بر سف نازه را کندار
چه کفش و چه نایب ز سر
سرمانش کفش را دهرانه
نه کفش خرد نه نایب و نایب
و نه کفش خردی و نه نه
حول کفش صف نعل نایب
پس اول و آخرت چه باید
لحد نه کز انشها سرای
نه باز پس و نه پیش که نه
بندق نه که پیش و نه نه

شده وقت و کار باشد
هم بدق بارش زخم خراوه
طوق شرف از کجا بوشی
صوفی که بذات او رسد نور
گویند خشک و جان باده
هر شسری از او سر انداخت
و آنکس که ز سر کلاه بردش
بود ازین صفت صفیات
چون میگوید رنگ بود
چون میگوید بوشی انداخت
سفر او بهانی نی
و مجمل کس که جان برافرو
کان علم که لان باک در آخرت
وین کج بقاست این فقیه
کین خلعه قدر صفات او را

بدق همه زخم نور باشد
میشد شش خوشی مشکاه
نداشت قضا زبان نرسد
چندان از صفات نور
در عرض نقاشی نور نهاده
مفتاح نجات نام او حجت
بخشیده تاج و در ز شش
لا فی کون که صوفی و انبیا
و آنکه ز بهان تنگ بود
کزین کهر در و شش بدست
آن به که رنج باز دایه
در کتب شیخ دین آموز
از شیخ شیوخ عمر آخرت
از شیخ شیوخ علی الحقیقه
این در خط عقده ذات نور

حل زلی وصف او گشت

در روح ملک الهی و المعنوی

ملکت کلمه ضمیر و اوست

در حق در جسد عالم

بنم الفضل بعلم اول

نهر است مکارم از دل و دم

بهر که نطق لبیک صادق

بعبان تسلیم و کفایت

از سحر حرام شسته گشته

استه دبی بهار دلکش

ساده و در علم حشر

بلی است نقش خامه

چندوی چنین خامه او

رنگ خامه او

بای که نرسد سحر باشد

وصفش بند ضمیر گشت

از فکر رضی الدین طراغی

بل حاق و محقق و محقق بهم

بل او فضل و مفضل و مفضل

بل الهم و مکرم و مسکر

ناله چه که کس حقایق

عبث نفس و فیل حاش

آن سحر طلال زای عبان

زرا بجان بخشش

خوشبیده و در هر درش

بندست نقش نامش

مقلدی اند نامه او

لنج ملک نامه او

مقلدی را زبان نباشد

طوبی نفعات قطر خاشی
حسب منجات طر نامر
عیدم ز جمال و غالب است
افشار بذر حالت اوس
در اوبت من هر که مستند
در اول سخن بریده شود

در باب حال و سیر و مستند
کسخن کهر فرو شد
دایم که جوان سخن نوشت
داند که درین ضایق امرو
کنشیت جو من نهانه افروز
بر روی زمین نظر من نیست
کس را بجهان چنین سخن
زین بس همه از سخن سخن
اسرار سخن و درین من کس
بک زره بدوم زبایه عقل
خورشید سخن منم جهاندار
خورشید شدم بایه عقل
از من بستم مرتب فرو دند
وین شاعر کان بهمه فر وار
سرما به خود من فرو دند
در حضرت او نقو با ستم
می خور لکجه نور باشد
ایچ اندامه چو زدمار
بی من بکمر بکمر فاشد
فصل در بیان نسبت خوشی
جولا به نرگدم از سوی جد
در صنعت من کمال از

شمس که نغم هر کنا ری
 ران بنه کنند ریسمان
 شاگردان دل بکلبه
 با باغ نغمه بود معنی
 باغم بی روح وقت کشش
 ران جاسه که باغم از زمین
 دور در مسافران اطلال
 از آتش فکر و آب خاطر
 شاید که بجز است لا فم
 جاد و سرور این شاعر نور
 چون شمع بخورده کاری
 دستار جملک طرازم
 بزم سخن خند من انم
 چون کرم قرم شده بار
 امانه و عنکبوت خن خور
 اطراف فلک جویند رازی
 از بند بکارگاه جان نغم
 ما شوره گیسو در سیمان
 از پرو طای حضرت سب
 دستار سرور دای دوش
 بطراز مثل نه طراز سیم
 در ابعاد است و درع جلال
 باغم همه ششخار خاطر
 که آتش و آب جامه باغم
 برفق است خواهر این کردگار
 در کار که بزرگ واری
 رک ندر سج باک سازم
 حاشا که بغایت مانم
 می باغم عنکبوت کردار
 لو کرم قرم طلال خور تر

کان جامه که عنکبوت پیاورد
گرم ارجه غذای زاهدان
من گرم فرم نه عنکبوت
گرم ابرو و چشم دلبران
اکس که چنانست نیم ابرو
امروز منم طراز انزاف
حکمت بانی بگو نه جور
چو لاله خردان بری ز اخلص
وز سویی بدرد و گرم دان
بر مستقب نطق نشانه
از تیش طبع نیش کارم
چون دهم بخرخ بر حکارم
زندگی که زنده ام بر آید
جویم همه اندخت محو است
زان چوب و دوات تحمل سازم

از یک رک خار پنجه کاف
بسی که شمارش همدان
زان روی نهان و پاک قریح
روی از بس پرده زان
کرده نشین بود حق اوست
خاکانی مبدع سخن باف
لذت صحبت کوشه گشته جبر
قالی باکان حضرت خاص
استاد سخن تراش دوران
از قوس فرخ کنم حکمانه
صد طایفه بس کار دارم
چون کوی بخاطرش اندام
بر عارض جور جوشاید
نخ همه شاخ طویمت
زان بخته سر بر جانم طرازم

در سبب بکا عدایش
وزج که ستاز نامش چشم
با کلبه من دین دکانست
تنت بر غم جنداشی

بستم زه غدای جان ز
نیک است جا بیم
عون خاتم از برون گون
هر که که بطنج که ه بوم
نه کفج من گشته پی
نوبد جهان بطنج من
در دیک دماغ از آتش من
رشد بد آن کند تک و بی
بی که ز من بطنج بر آید
معمضان که روح زاید

179
ناسازم بهج و تخت پیش
با سطر و گریبا سس چشم
نزدان همه سال مردنست
بر غافان سخن مردنست

طباخ سب روی مادر
زان بر سر صد کس نیام
چون نعمت مطنج اندرون
آنی هزار آب شو بیم
نه گاه من گشته پی
دس بعل یکی بروغن
خوردی بزم از پی محاسن
ز من بطنج من بد و رش روی
در مغز فلک جو غیر آید
روزه به ایایی من کش بند

از هر سوختن من بیکجا
شعر منی نافذ آن ناله
آن سکنه است روح بر
چهره ایشیت منت حقا
در بوزه کن ضمیر من طنان
از دست من این جهان غفیر
خاطر من نهاد خوابش
رشد سینه زار بخت
در محابس خاطر گمان که سوز
است از بی خواب زنده گانی
زین خواب و ابا که نوزانند

آید سخات و سخن حلاوت
سکبای مرعفت با
از از کشتن و زایل آتوز
این کار سه سر و کورم میا
این دهر قدیم کاسه روان
خورده بلغمه الخلیفه
سکبار گذرد و بنا و دانش
بونا فیه موفیان صفت
ارباب است صفت اصابع الحور
خاطانی ابای بر معانی
صاحب مرغان مره بیا

وز سویی عجم طیب کهر
عقل که هر از آن صاف
موسیقی سخن نه کوه آوا

بقراط سخن هفت کوه
دار و شناس کوه فانی
عجب نفی نه آیه

بین فلک نشینم
برادرم کادم از جفا خورد
بیت ادویه ای من واد
خان ادویه ای بخت لکتر
مگر که مفرجی کس نمی نو
کائنات که مفرجی سر در گشت
شقایق غم نان است
روح الله محقق نما نرا
سحر دم من بوقت شب که
از شربت نقطه من قوی دان
نی که محمد خدا داد
او شرف و ادات او زلف
از زمان زلف و نباشش
داروده و عطر بخت جانست
نعت کرد دشمنان من است

182
نروان فلک چهار میسم
بخش زمین طبعم آورد
از بند شیر جبین خاطر
هستم نفس مفرج آمیز
کرد و جگر مسود می جو
جانش میان جان توان شای
طالعوان رولن طلعتان است
حی الروم منافقار نرا
تسکین ده صد هزار تری
شریان حیات لعل نروان
دار و کده نام اعطا داد
او کای و دست او سحج
زلف ز زلف رف دکال
همچو عیب و جهل است
صد رحمت باو بر جان دوست

منه چهل کار ناتمام اند
چون غازی تون کرید و سکر
دانشگاه چو بخش تربداری

زین فهم صحت در
وز تربد هم میان تهر
قتال جستن دانش و دین

اکو کاه ز حب عالم
در بحر مبارقانه ام پست
پس جرخ به بوی در شهر
که سوخته همچو سحر از تاب
بناخت چشم روزگار
آن ناخن خسته بود در
شاه بازیم و شاه بر برنده
در خلق نماید و صف واحد
چون کاو و خراسان نیک میدان
از مقرر زمانه بسته
آن کاو و خراسان این کمال

بشنو که چگونه هست کام
جبران جو صدف نه باوند
بشکافسته سپید ام صدف
که گشته است غم جو سیاه
بالیده رود خستیا ز رم
وان آید جسته شمر نولان
شهبازی روزگار دیده
یعنی آه از نهضت
کرد نقطه و بال کردان
کردن بطاب چشم بسته
که جرخ زنند و جد و جد

بشکاف

شیر که حوت و لطف
دو نامیر او راه پس رینه
عزیز ز شک شد سر شکم
من دید هر ارمی جل در
شکسته دلی و بسته کاری
دینم کم و بیش شده باریک
به دولت جو دو روز نوروز
در طالع خود زان آن تقویم
تقویم کشت و محل شکسته
میزوی عسلی در گنجینه
منازع کندش خیال من
نکونه به پلور فرستند
چشم بدست ازو ببرند
دردی که مرو صبر حشد
آنکه که پرست و در لاسه

لیکن هر سه با خراش سر
لیکن برادر دست برین
کشت و شک محسوس شکم
کف از زرشک که هر روز
محدویم اگر با هم گری
بالزه بود و چرخ تاریک
بگذر ز فزون بود و فروز
بسال فزون و ندر عظیم
ز سوده و کرد و بر نشسته
تاریخ نه شناس و انشا بد
بر فال کشیده نشسته
از دار کتب بدر فرستند
که باره چار سو بد رند
بشن یافتن سرس نشسته
آن تقویم که من منم من

از آرد میان و فاندیدم
 یوسف چه کشید ز جوب خوش
 انگشده ام از نهیب آفات
 از کار فیلد ام فرخست
 طوطی معانی آفریسم
 تقدیر مرا بسر رسید
 از بند طرب برون فکند
 قوتم ز شکر شرنک داده
 من مرده بنظر هزار حیست
 از خدمت اهل حرمت
 ناسوره عاقبت بخوانده
 جلن مریم کاه نهبت قوم
 در بسته ز بیم سوز بازرا
 ببریده زبان به تیغ ماند
 تنگ آندره بر دلم شما خمی

دیدن چه چه در این
 من رین اخوان کشیده ام
 شکی بقربان فراباست
 کان دود قیلد در دهن
 مژوان نفست راستم
 منقار و زبان و بر بریده
 از شاخ امل نکلن فکند
 آب از دهن نهنگ داده
 جو طوطی کو بریده است
 کشاده نطق و نطق نیست
 بر آیت نطق نسج زنده
 بر خورنده فلن اکلم الیوم
 کشاده دراز درون میاز
 مردی کند و سخن تراید
 کشتن جایی بدین قراح

و هو بی مکرمل نمی من
در نلزارند باد را هم
آه از جگر بر آرم آبی
نابسته بود بخفرت شاد

نیل نیست سکن می
زدم زنده کال عالم
وای از در می زخم برای
کوی زندگه بر آن آه

از مایه غله بخار
من ماحش از میان غایبه
فابوت کربا مسج کفنا
جز مرقد موس نباشد
من قه اید بطوع و روان
من کشته بجای عیاض
کردار دل کرم من بر آید
از در ملال ملال
زبان حرور من آرد
که خود همه شیر مرغ جویم

از ریو خلائی ام سبکبار
مناس من میان و غایبه
از زهری خلیل کردار
خود نابوی که او باشد
اوست علی بنام حران
هر اعیال من بدانش
نه زور و دم در آید
چند که چشیده ام بیاطل
مالی بفروشد آنچه دارد
مان صرف کنند در آرزوم

الایدر که بود ازین مسان
مرغ دلم گرفت بر و از
آن مرغ بوم بوقت فرمان
کوچگری فدا بشد جان
از دانه و آب آن نکرسان
نوروزی بارگاه سلطان

کارم زمزاج بزرگ
آن سبزه زن که مرد میشت
وز رابعه در صیانت افروز
نگد با نوبی خاندان حکمت
مریم سکانات کاه تنان
بگرفته ز عیش و ریح روز
نسطوری و موبدی تراوش
مولد بده خاک ذوالعطا
بر راه میا سلو نشسته
بس کرد کریں بعقل و اهاک
بگر خفته از عذاب سلطه

کرده حرکات مادر است
آن رابعه که نانش نمید
بل رابعه نبات کرد و دل
مستور می دو دمان عصمت
زهره حرکات وقت حسان
جول مریم چهار ماه روزه
اسلامی و ایزدی نهادش
فیلا فوس الکبر مارینه
ایرونی از زبان کنش
بر کشتن شیش دین سلطه
آویخته در کتاب مشایخ

به بال بود و چون زینجا
آه زخم و غلظت آوزیده
فل برده و چو در بدایت
بدریس شده که صلیب کهن
تسبیح و در کسب
غیب زان کزنده زنده دارد
نور و نوری که دل و دین
صافی دم و صوفی اجتهاد است
به عشق برای وقت معلوم
گردازی مرا هم و بس
اللات من از رضایش مضی
بدرش همه نبد آسیدم
دانش از بی امانم
از بی حرب دشمن من
تجمل و ضلیب در ریده

برده شده باز بکف کشا
خاس بدیش بر دیده
برورده به برده بدایت
در خط ندر و در صلیب کهن
تخلیل حلیل یا در کسب
صبر از سر و دین نفس ندارد
سجده کندش ز عقد و دین
مومین دل و مومن اعتقاد
مهر ابدی نهد بران موم
دل موم سپید و لفظ و عطر
حاجات من از دعاش منفی
نفس همه حصن رو بکلام
عزاده حصن دشمنانم
از ناوک صبح چو شبنم
نامحرف و لا اله و بده

باطونه جانان حیفه
لوه ارد عواست او بوردی
نرولان خون است از آید
الحق حق نعمش قدمیت

بازد قویم بران ضعیف
کارم فلک چه کونه بود
من همچو او پس بایستش
همچون سنات عم نیمه

بکرخنه ام ز دیو خدایان
هم صدرم امام و هم غم
برانی و هندسی مقاش
از علمش داده دهر محش
زین غم من ان فرسید
خورد یک شاد رایه باله
خورد گوشتش و هم بش
خواست مشاطه زین چک
آید به شاه فرسه خور
در خانه تنگ خاطر من

در سایه عمر این عشق
صدر اجل و امام اکرم
اندک طون و ارسطون عباس
یک شلش هر مس شلش
کز قرص خورشید و خاک دید
خورد یک دهر خاک و عمار
از بحر سوی فلک شد آب
بر خاک بر افکند همی زند
از خاک ز رو آب کوهر
عم ساحتی صد هزار روز

خود بوده برقی داری من	برورده مرا زمر و امیر
اندر بر من فکنده زار دل	انزشت بهشت بهشت بخت کل
زین عالم چیده هست این	کرده به بر جایل سن
حافظ بده از پی حکا لم	از تو نشسته و آفت سالم
جمله روح معشوق غم نویسی	ایمان تربیت بهشت
محل دید مرا ز بان کن ده	لوح خردم بدست و ده
از لاجد عقل در که نشسته	الحمد حقانیت بهشت
عشر مهمه روز در گرفته	بس سوره سز ز سر گرفته
خود کرده مثال صوابم	خود بوده خلیفه کتا بم
چند که مرا بلا یف الفال	آروده بر حرف و لیا ی
بس برده فرا از شبانه	در صدر که کتاب خانه
اول در بند بر کنوده	خلق انسان بمن نو
داده بکف کتاب اصلاح	اموخته سقط و ز ندارد
فرموده خطا لغات بکار	در مجمل زمر و عین رسا
من نشا در حال بود این	او این و زیده و سوس

۱۹
 بس کفنه پشت بر تن
 آن سبزه زده است
 سر صدف و مان کشاده
 آن چارده حرف سخن
 پنج است و چهار و سه و دو
 دوز چار طلل سخن قفوه
 تا کرسی مصطفی بناید
 زده حدت جلال نفیس
 آن دیدم اندوخته از حق اوم
 اتم کرسی و بنم صرم من
 از غلبه بیوشتغال طبع
 در فضل هیچ روزگارم
 اتم رنگ دیو فیه و هم آب
 از برف بخت سر بر آورد
 خودم بخت شست و شست

ده انوی مرا اند لغوی
 علم علم با قدر است
 بمن که گمان کشاده
 حاکم ده مراب نیم بران
 از هر چه این حرف در است
 چار مرانیم نموده
 آن چار که خوب در گبه باید
 آورده مثال راستینم
 در علم اسمی دو عالم
 اتم دایه و هم محکم من
 پس چون شدم از بهای طبع
 دروخت مسوده دارم
 و علم من زانوشن آب
 اندک سبز و برآورد
 پیده جهان بدست لاله

بلوچ سپید من خسته غلام
نون و القلم جو پیری پیر
جون دید که در سخن قلم
مون بایه دلم بکنج در کوفت
نون دید که از اهل نطق بشیم
نون گلب بکلبه بقارفت
بک غلبه بد آدو زنی نمفت
اچاشن نکاح بست جورا
المنس که چنان غوروشند
آن عین بهر از جای بر خود
خود بوی جهان چوین نکان
در سبایش نلک است
این قدر و صفاتی که ظاهر است
آن مایه که طبع اقرار است
ذو الفضل محمد مصطفی

نون و القلم نشسته اید
یا نسین خوانی بودید
چندان عجب نهادی
سالم دینیک و چو در نماز
از ساد آن هر دست
زارن عالم اصد بار داد
صدیر ملک الهی ملکوت
چل سال غرت شست
بر حق بود از غرت نشیند
خمش که صلالی و انت
کابین لاند و العبد
از خدمت سپید اصل فنا
هم است سپید اند
آن عرق محمد پیر

قدم مصطفی را
قدش ز دو کان در گشته
دس را زلف است و رخ را
دیباچه دو دامن چو شست
از غنی دانسته است
در فاخته صحف مهری را
برده در شهر علم صدر
واقف ابراست ز دانش
چاه و زلفش ز بهر علم است
مهری که خواشش آورده
بش زلفش ز روی نیم
ز غنی است و نام علی
ان مفرال وقت اجل
باین های خشان
عید است ز انقلاب مهرش

192
آن و در شریف تقی را
یک مری ز مصطفی شسته
بل سید نزع و دین بلاد
علاقمه خاندان و شست
بشرق مغرب افشار
آن فاکه باغ حیدری را
وین سید وانی کلیدان در
از خانه که داشت شهر دانش
کاستاد سری شهر علم است
او میو میانه ز خنک شهر
بش و شش موی تعلیم
نور مجید است صاحب ری
اشکست فلک چو نمره مال
رفت از رخ خط خراسان
بر کنکری چار شهرش

چند است ز انقدر شش
گر بار بی شودن بر آسان
تا حضرتش از هری سفر کرد
کان ششم شمال غیر آلود
کسوی هری عثمان گراید
ز یور شود از بی هری را
بر گردن مرکبانش جاوید
که دول شده باده مکانش
فرزند محمد عرب دوست
من شیعی صلب و هری را
از بس که ازین هری دانم
دانست که مدت فرقتش
کرد از بی امن این دلش
چون دل بر خطه ان لاود
بهر قدرش با سملی دیو

بر کنده ای چار هری شش
عقا هستند و خیر آسان
در باد هری سوم از کرد
از و چون نیم خلی اود
از خاک هری جان بزا
هرای رکاب او هری را
دستار جد ز رست هری
دستار صند مرکبانش
حسان عجم و ناو عاک
شیعی جد که عالی تایش
اسالی ز روزها باز مانده
شیدر کندم ز این شش
حرزم چهار نامه هری
طعم ز نمای او خود کرد
سازند عهود صوب هری

مگر که بشیر بی بر آید
عیدم ز جمال و حالت آید
ز بر آید این حدیث را نم
در ملکات ظاهری و
هوای نفیات عطر فامش
فرستد مدح کو برین راه
غم سحر زده ست و دل کشیده
دلت آن برود و جانم اندر
در غصه ناکان ناکس

که پس شایان در آید
انظار یک کوه قلب آید
بر آب خضر شود دایم
کنج ملکیت نامر آید
بر دارم من ز قدر خاکی
کرده من و مدح هاشم آید
چرخ یک جانم بریده است
کا نفاس امام یوی جانم آید
قدرت کمال عیون او پس
نجم الدین قدوه معظم
بل جان محقق و محقق
بل افضل و مفضل و مفضل
بل اکرم و مسکرم
غم بود مدرس و معبد
جولن ماز محبوب نرم کرده

نجم الدین قدوه معظم
ابو علی آن امام اکمل
شیخ فرق و مراد عالم
نن ناید جوی او مفیدم
نفسم کاش حیرت خورده

که بود از آنکه معجزش بود
اوهی دم خوب نشاست
من خرد چو نیکو آری
آن کافر سلطنت نکند
من جویش خورده و تشنگم
خورشید چو نيزه دوار باشد
آن عصمت صرف تو میان
گر کس بیل محمد شست
نوری که ز مشرق ازل بافت
ذاتش برکات روح است
در هر کلمات او معنی
عقل از وی وصف او سخن
از علمش داده در محدث
در طب و نجوم و حکمت و باب
بقراط و بزرگوار و قطا

از جوب گفتند ما می نمود
این نفس جبار و کساحت
چو بان جوی من نهی و لاری
ناچار که جوی بر بند شست
ناتوان از کدورت از بیم
برابر یکسر اگر باشد
سلطان ایمه بود فضا ض
احمد علی این احمدی
نجم الدین احمد ستمکرافت
صدر الحام و حیدر عثمان
است از لقبش حرف اول
وصفش بر و صمیمی گشت
یک ملت هر کس مثلش
در علم و شرف و ادب
صافی و خلیل و یار و ملاک

سخن جویب بسوی را
نگارد دکان جاده شش
ببوی علوم حس لونه
رخ خاطرش بران
بر دفتر فکرش بهر باب
سازدی ناقدان محرور
ماه که نه شود معقرب
سپهانش افتاب بودار
ز غفلت او بخرج بویید
انحصاری کلک زار و نیش
خصالش که میل میل دارند
یاغ نیست مرغ کو با
ببین سخنهای بلبل
بند ای مراد در آسمان رست
و پناه هر اوست ز لعل بهرام

197
خون تیره جو تک و تک
در دست بجام آب بخش
در علم آبی از زنده به
از صفر کنند و دیوان
از حسه کم است علم او را
از قوسه شمس فرصت کافور
سهل خور اوست مرغ
از صرع و تب افتاب فدا
رنگ بقی از قمر بنو بد
دلفش و نهابش
حول شدت جناب خال
خورده گش برنگ و آوا
موسی قارست و مری قال
کز صحن زمش ای غوان
از بلغم در آمد از غوان قام

بزنده جان بقطره چشم
 با سه کلاه مغزی خشت
 یک رشته از آن کلاه دریا
 بر لبش فرو دلدور
 شکر دلی و مد مطلق
 زان نام و لقب که حاصل اود
 جلال و کسبی بهانه هرگاه
 اود ناب سید التبر شد
 من چشم و روح او شدم
 من شاعر و لایم طهر
 آید و من بروی بی
 خورشید بنزد ذره آید
 بخار دل مرا طیب اوست
 رسم است طیب زاکه اوست
 او را حرکت ز بعد شام است

آنچه بنشیند اندوخت
 خورشید طالع کله سر اندر
 زان رشته قبا ی مغزی مات
 از او نسیم کمال اختر
 شاید باز آن حضرت حق
 اینک دوزخ نشسته حجب و را
 ز غمده من آورد راه
 سپید بجا ک غار در شد
 ارواح روزه سوی اقسام
 نصف بخوان و طهر
 نمی به ساغر آید ز خدر
 حلوا السلام تره
 تبار کشن من غریب
 آید که شام نزد بجا
 زو شام نسیم صاخر

<p> ۱۹۹ شبه صحت و مجاز روز در تیرگی آب زندگانی زال پیش شب بعد صبح و زنده دیده در شمع دانش هفت اختر آسمان علم اند خود ظن زمین شب تولا کا در شب دهند انجم از طور شب شعاع زودار شب دارند و بغل ابد شب غایب عذار اوج شب پیش رو و عروس بی شب غواص صدف کاش صحب که هر که یافت دریا بر مجلس شمع با همی پاک نه چون صدف که ز ناله </p>	<p> هر چه که در آید دل از غم در پیش شب اندر دل شمع من غلظت نمیش شهادت زوال باد دانش غبت اندامش زمین عالم لی ز یادش شب نشان دید ای که شب کند خشم رایج شب نمود مختار ب بماند و نشان راه شب هر چه سالکان است شب پیش زنده عاشقان ب جامل آفتاب زار است این سبزه را که است هر که بداندی افلاک در باغ خوشه سر آمد </p>
--	--

ان کند از تو این فکر
خود بپس آن فتوح دارد
بر من بطریق مدح برست
هر گاه شد از تو مقید و خوار
جام میفای اوست دلشاد
عذرت کرم سخن بودست
بدر ختم از نف مهاب
در تاملش از سخن چه لاف
باریک معانی ام ازین روی
ای دیده دهر کو بودست
ای ابر از فراق ناگاه
گفتند که افست توان بود
تا آخر دم ز رو ز اول
چون صحرایان رشت و بک
کانه زطلحات خاک شریان

در پایه من فصاحت و فکر
چسب سحر عطار
یک شعر که سحر سخن کند
خود بر من دامن کشاده است
شادی بنفای حضرتش باو
کان لطف بلندش فرست
از مرکب عجا و ابوالواهب
موی شده موی مینکا
شد نیست که موی ز ابر و جگر
ای خاک ابر کجا عجا و دست
الان قطعت ابروی آه
بر بستر مرکب ناتوان
بودی تر با نش اضلال
تا حشر عذب خاطر مباد
اشعار دست اب حبه از

اسکندر وار کم نفاق و
 درستی و سه سال چو کند
 سده بده و چنان سازد
 سد ساخته پیش چشم اجاب
 بی او نکرد نکاس و کس
 مقصوم ترا در دانه ابرار
 از سوی اهر سووی حیات
 بر سفت فرشتگانش بودند
 پس صد شده چه زمین را
 او جاده بعد سر ویدی یافت
 این حال حیرت زنی
 یعنی موسی که در شمس بود
 عجب ز جلد برک برست
 و شمس ز نزد او انوار
 چه روی بقا است غنما را

کعبه چو خضر تک صفای و
 بکشاد جهان علم بکسر
 اسکندر دین شهر دارا
 اکنون غم فرمیش و سیما
 آن چشم مباد چو در یی
 آرزو چشم مقدس کعبه
 بر تافت غنان چو جانش
 از خاک سوی جانش رود
 یوسف بده دار ملک دین را
 آن یوسف بعد سر ویدی یافت
 این یوسف تازه نیت و دنیا
 نشسته قلب بر نیت
 به شدن امر هر نیت
 هر روز شرح معنی نیت
 هر شرح شکار شد فنا را

دود و اسدی نهاد با تم
ای دود و شما و رای ثابت
بگرفت جهان جهانی استر
هر کس که فضل به در ست
و اخیر نه و سعید هم نی
و حب دانی و سبب و علل و احوال و

من هم ز غم از غمی چند
شته کسان که کس ز اند
ذوق از سخنان من فرزند
چون بحر کوشم از سخنشان
آن دیو سران دست و کین
بی فهم و جو غم از شش افلاکی
الحاد خزان و دین و فرزند
الا الهوت نیست شان باد
بشنو سحی که مشی و فرشت

فولنجی شوخ آسمان لند
پایه انت سرو چهار یابند
بس در سخنم سخن فرامند
صد حیف ز حیف در دهان
چند دیو به یک صفت سرور
بی فضل جو غل مادران ک
کوته چشم و دراز ک
هم صورت این خروفتان باد
نفس الهوت چیست الهوت

جملہ طلبان و سحر خان بی
 ہم دال شدہ بحسد ہم نون
 چون راهربان اہل بغداد
 سرنی و فاندہ من معطل
 نین کشند حراب و سرہین
 این قوم کہ از ضرب اند و اضم
 نقرہ شد نقرہ نقاشان
 دندانہ تاج عنبر آکوہ
 دندانہ سیر و کجاست
 دہشی بکبر ایض ہن وادہ
 بس غارت کردہ خان عالم
 پس دادہ بت نقشنام
 سہیل ہلوی من جو کدو
 وین قوم جو کدو غیب
 پس کرد و زبان بکفت

من نقش الکاف نصفی
 ہانکہ زنی مواد ہر دون
 سہیل غلیظ بنیاد
 چون سوزن تر کشند دل
 ہر سردین سوزن کشند
 ہر یک کہ چہ ابلہ اند و اکبم
 را سوختگی بدستہ نشان
 من بر سر عالمی از بی سود
 بی نشان ہمہ اہم دین و یا
 ہر کہ حرب میں فسادہ
 ہر کہ بیزہ قوار خاتم
 ہر کہ جہدہ خوار عالم
 ہر کہ دین کمال دیدہ
 ہر کہ جو کدو غیب
 نقشنام جو کدو زبان تو

چون ابر که در حمایت مهر
 از مهر ملک بلند آید و
 هر کس سر سفید برشیده است
 گویی جعل کند سپاسند
 دانند ز ماه صبح اصف
 آن زنده سرست راه کا
 این اصل ز آفتاب دارد
 کا و نیست که غم آورد بر
 ابریک بی بود یا توان کرد
 بکیر همه میوه دزد باشم

بالا شود و پوشد من
 پس بروی چشم بند کرد
 آن بیند کافش و دید
 ناکای ز غم ابریک
 تا ماه مقنع مزور
 وی است فریده ز من با
 و آن مایه ز جاده زمینی آرد
 باه و است که است شکل آرد
 و ز دیگر نی شکر توان کرد
 پس نشسته به باد که به پر آرد

فصل در شرح ابریک

بینی بر یک کجیه را درین کی
 آن سرخ نه کر من
 آن به علل اسافل
 عریکه و عرصه بکری

هم سرخ قفا و هم
 سرخی که ز دست بر آید
 چون خوش و غم
 غوری به کی و اهل غریه

نه آن کنگ غوری از جهل
 به نندی و یوسکران جمال
 آن حاضره و فتیه ابدی خواجه
 بطریق زمانه باب لطافت
 جوامعش هر دو ملحدان دان
 باشند هر دو شکر زحل یک
 او کیست که بار و زن مار یک
 او خریه نفی حق نریه
 او شرک و این معطل از نول
 از نیم شده افتادش از دست
 لاله آن که بگویم نیست زلفا
 در بشف از صحن ضلالت
 میوه بنش زانکس از
 اندر جل بفعل و سما
 قتل چهار باغ اکر

همیشه شیخ مجدی افتاد
 به درده بستر یک علی کمال
 این حاحد دین اباده الله
 صدمه به این جهود منجوس
 و خواهی ملحد هر دو ان
 لابل خور حل جهود نیز یک
 اشد بشتاب اموی و یک
 این از آب و این نوع اید
 هم شکر بهتر از معطل
 شمع و دهن و ریه بگر
 خورده شمعهای سکه
 اتم نارچشم کردوشن عال
 هم که در طالع دید باز
 بنی که جمل بخت کر با
 اتم بر سر کس طالع مزاج

چون از دین ستوده گردد
 مباحی را در برابر خود
 گوید که حسن مسری بود
 گوید که محمد گویا برادر
 و بازن زید این و آن کرده
 از حدت کاف و فتنه گری
 بسند که این رخسار
 در قندق نو برد و کاش
 نو قندقیان بطبع ناموش
 آنک احمد را حکیم دانند
 گوید که رسول بود فاجر
 فرعون شد این لعین بد
 نروان که جو کعبه پیش
 پشت المقدس بده با یام
 بر خشت از قمار قسم با

کرد و بدو کرد و کرد کرد
 چون یافت نفیم صاج که
 کمال بندک مهنری بود
 در دست جستم و گریه کرد
 و انگاه در انگاه دین کرده
 محجوبم ازین رده و کوه
 در قندق نو دو صد کله بود
 صد که ز دو مغزه در دمانش
 مانعه جوشه بلوط از دست
 خاقانی زایه بین چه خواند
 در بدو علی جگر بدو خمر
 مامک مانند اهل فردوس
 کردش جوشه ز قندق
 چون داد نامه گشته بدنام
 اهل الدینه را از و عدا

بدارم شرح ناتوانان
 از منقطعان سخن زانم
 ز قد و جند باد نازم
 ان قد و کانیات یکسر
 آن محفل صادق اندیاری
 آن کرده رسم عاشقان مجاری
 این در زده آتش از زواری
 کرد را حکمان کنند بداد
 اندر حرم از بکار رسم
 در دل غم از دما بپارم
 در حرم از بدان محاسن
 منف و دماء باز عالم
 ز صاعی و حش
 ز سحر و جند
 دل شکم از شکست نامان
 کاحرم و کلبه یافت جانم
 جو باد و دونه و قند نام
 وان قند و روی نفت کوز
 این کس حلقه اعضاء
 کل کس بهر دود و پای خاک
 در چپ سلع نب و روز
 صدر و دو محرم باد
 بل کر شیرینان ترسم
 کافر بدونی و فتن و لطم
 من صید سکان سوم گرفت
 اینگز کبر و بری نه لم کم
 فی لغت محمد القریش
 فی مدح محمد الحنف ندی

برتر ز سکه بود و چاره	سند الدین صد و هار ملت
آن قالب سرحدی خوش	آن قابل مغربی معش
بنموده هفت و هفت	مغز کلمات و سر اکبر
جرج هری از دو قطب پای	دین از دو محمدت بر جای
از فیض محمد عرس خاست	بجز کاکه محمدی عجم را
این مهر نهاد و با سبک	آن کنج هری هفت نعلت
کرد اوقسم مصری از دایره	کنج قرش بدیدر اینس
دست همه از قلم قلم کرد	بر غف زان کنج و اخود
کلکونه روی ملت از نخت	زان خون که ز راه دستان
همچو مای بریده د کشید	نقابان هر کجا که شد
همچون دریا خسر نه دار	در چه غلبش ننگ دار
یا صوح طلعل را قند	بدست عظیم بر و احش
اسکندر شرع مام او	زان صفر صوبی مقام او
او دافع اهل دامع	صدش حرم مصلحت

شب کرده و صبح اهل صبح
 تاج فرق و این فرغان
 چو الشمس است و در آتش
 و این لبستان و این باش
 مهدی احمد درین زمان آو
 دجال در این چه است نمایان
 کایک مهدی در این زمان
 دجال بجای اصفهان است
 دجال بر آسمان معین
 این دیو دوان آدمی مال
 در صدر مهدی و رای افلاک
 داروی غضاب فرق دنیا
 دنیا نقطه عروس دانند
 در دیده فتنه آتشین میل
 در موضع میل سر مه خراب

از نور گرفته مصباح
 من کرم و معین ایمان
 عمر است معوان در آتش
 شعری در سرستان باش
 نازی هم درین جهان آو
 نقشه چو است در صفایان
 آمل این کلمه دروغ و در
 مهدی بقضای آسمان است
 مهدی است در آسمان محکم
 از آتش شب سیاه و جالی
 لایک همه روز مهدی پاک
 مشرب بکاه فتنه و بی
 این نامه که روی زمین نگارد
 زایش کشیده و بی تحمیل
 در کشیده همبرین باب

شده فتنه بدست خواب و بیدار
 کاکه نشو بختش سحر
 در هیچ دور برادر عهد و پیمان
 این ترا محروم و محال و اندر
 محوست فزینست و مطلع
 ذوق الجهد جمال دین مختار
 دمانه ایامه عشق و نیت
 بیاکان هم پندشیده آو
 چون هم نام از سباه اریان
 غنچه است غراب منقارش
 الحی دو پادشاه ملک قمر
 چون احمد و جبرئیل اهدم
 در ساحت شرف و غریب السلام
 چنانکه محقق در میان است
 دو جهان خود و کف و ناز و
 بادا بهر لایه کرایان سر
 در هیچ خواجه امام عزالدین محمد
 کاکه نشو بختش سحر
 ذوق الجهد جمال دین مختار
 دمانه ایامه عشق و نیت
 بیاکان هم پندشیده آو
 چون هم نام از سباه اریان
 غنچه است غراب منقارش
 الحی دو پادشاه ملک قمر
 چون احمد و جبرئیل اهدم
 در ساحت شرف و غریب السلام
 چنانکه محقق در میان است
 دو جهان خود و کف و ناز و
 بادا بهر لایه کرایان سر
 در هیچ خواجه امام عزالدین محمد

عزالعین یاد کا دامن پس	آن علی مجلس مفسر
عزالعین غمک سواد دم	بر سینه زخم غبار دامن
ناخیز بغیر عسر و یسر	از غم کس عزیز گزیده
عزالعین تیر ز جان محمد	بدست مراد سرمد
که غم بے از و تا جبرست	عزیز دارم ز غم و دردست
از دفر عشق خوانده بملق	بر دفتر عاشقان تحقیق
آن روز دقایق در مقابلش	آن عید محققان مجالش
کو بای زمانه دم فروست	کا بجا که زبانش نطق پرست
از منع هوا بر لبی ریش	صافست بهالم بقیش
کز روح بود بخار در روی	کی منع برادران هند بی
کو قصار کی شعار دارد	بانغ کے چکار دارد
از جمله جان کدورت آرز	شیر صدق شسته زلفاز
از ظلمت از سیه بنشسته	نفس موم کب سیه بنشسته
قصارش از آن لف فاده	شستن سینه و دما دما
کا کتب خوش آب و آفتاب	قصار کی آند هوا است

جنورت آن رخ منور
کس ندیده است افسوس
چنانکه سون شد نقاش
گشت مغیر آفتابش
شسته همه ز کما که دیده
زاینه دل رباب و دید
این معجزه که می نماید
آین باب می زودارید
جویم مقام او تیرک
دارم بقالی او نسک
الحق نظر عنایتیم کرد
گر شمع عمر حکایتیم کرد
از مدحت شمع داد ایام
تاج کرم و سیر بر اکر لام
درست است ملک المذکرین
بیچ و برون علی و عیال

زان تاج و سیر بر فرادرم
پس مدحت تاج الدین ظفر
شعر همه در سناس خوشتر
در تاج نکوتر است کوه
تاج الدین و اعط الخلائق
نور الحق و حافظ الحقایق
تاج که بر امتش خراج است
شاهنشاه دیو چه جانی تاج
خادم زید سپهرش
تاج بر شتری سر زش
زین تاج بلند شد ایام
کلام رسد آمد و علی نقاش
در غیر بدعه کرد
زان بران ز الفقار کوب
هچا

بدست کمال محکمی را
 دست مراد برادر دین
 فردا که باوران همدم
 من بکمر زدم از دوران سر
 این کور خانه می فشانم
 دلم چون نقد شد کاش
 یعنی کذا محسوس
 بگویم مگر اگر نظر دید است
 دست شانش در زبانم
 رسول و روح فدوة المشايخ
 باریست مراد برادر دین
 بعضی مکرمات بی مکر
 در بصفت بگو که در خویش
 نام که بدین سه حرف آخر
 باشد معنی احمد می غزاسی

شیبانی دین باشم
 خصما نم از دورا در کین
 می بگردند یک یک از هم
 پس گویم مر حبا برادر
 شایسته کام اوست دایم
 منصوب کند سه حرف
 خاقانی را حق است برین
 یابو تر از این سخن بید است
 دین ورد نامش حرطام
 سید الدین ابو بکر ابو الجیتر
 از خجسته بوسعید بوالحسن
 صدیق سخن می رسد او بکر
 عالی نسب جواهر خویش
 در هر دو جهان شود مفاخر
 بیت الشرفت بیت دینی

ویندند بر صفت و خصلت	کردن بعد و رخ که این کس
و که ضلالت جو کردم اینقدر	باز ایم در مداح صبر
در سنگ سخن بوی ابر آرم	پس واسطه اربطاه آرم
آن واسطه کسبت صمد آرم	و آن صمد رکدام صاحب آرم
دی با نف صبح و آدم اولاد	کای صاحب تعلق سحر
در مدح جمال دین و دینی	بعد از نیمه دم ندون چینی
نقش بر سیت این نه طغیان	نقدیت دین میانین
کان صمد رحمت دیکر	از رسم و سخا و علم و نظر
نه گو کسبه محمد آفر	بعد از رسل آمدت ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه آید
بعد از سر تحریر از زبان	بعد از سر کتب سید فرقان
صبح از پس شب کشید محرم	کل بعد کیا نموده یک
سنگ است تخت و انگلی	طلعت بود و اندک آب شیمان
چوب و کلمه نند کبر	آن قوت فعل و حرکت زور
شبه کهرت خرج کردن	چاره ارکان چار ترک نمودن

وین چند هزار سر بود در
 خورشید بر و جوقه در
 شید که او همان کشاید
 نه بعد سپاه خشم آمد
 این عذر دلیل مداکوبی
 پیش از نه خشت است
 در هیچ ملک الا در جاک
 الدین بر و جوقه در
 سلطان سجاد و مطلق
 خود شید محال است به حق
 سلطان بخت جمال دین است
 آن سبب که گفت اندر است
 من جبر که فاضل زمین هم
 هر دست غلام عدد و نهم
 از شتر تا پیش شتره جان
 می سازم در مضیق شنوان
 شتره جامه از صفات بدش
 از بس که کنم سماع درش
 طبعیم به نظر که بی شکر
 مسموع بطولیه ای که هر
 در گوش و لم صفات او را
 از بس که خرد نمایی او را
 در گوش و لم جوامد اکین
 دلبرنده گوشش و از زین
 این در که زبان نمی شناسد
 لذ گوشش و غرض میباید
 دو حلقه کنم بر خاک بایش
 از بس که شمشیر او است
 نه ندوک ظلمت بنام هم
 از بس که شمشیر او است

یافرخ بافرح نهند نامم	نیمین غلام ایام
توفیق مدحکم از جہ افتاد	دانی که بدان بهایت آباد
وزوید جوار شب و روز	از مجلس آفتاب یک نور
سبب رخسار طالع خاطر	آورد پس که این جوار
در سنگ سخن پرش سلم	تا خطم کنه و کشا دازم
بهر در آفتاب راوست	چس که این شنید چو
اسارق دایع جتشم داد	از دست بریدش برود
میج از جہ عریق غول نابیب	چون دست بریده افتاب
مه از جہ کبود و زخم خورده	چون دایع آفتاب کرده
ز نهار نشان بلفظ محوش	باز آمد آفتاب ششم
کان کوید بار جافر	کای خاقانی بجای
رقن سویی شام زهرار	که خجالت ابله صدر نیست
راندم چهل صباح و در سنگ	من آن همه که در از سنگ
برزدن آفتاب بستم	آن عقد چو بست شد بستم

بر کوه

روشن را نشنیدم ایما
ایم عقد چو باز یار سازم
بر بشارتی را بی سارق
دشمنی در آنس محو محو
این عقد که ختم شد با ش
لم بود و ایت حکم نشاند
محش به ازین نکته در کس
از خاطر پاک را کند حس
مگر آنچه درین راسته گفتم
در ملک سخن مرا رسد خبر
بیت من بر آنچه هستند
سرا سخن بلند ازین
عقد همه صاحب القرائن ضلال
رموزت عمل زات اوباء
از هر چه بکارگاه دینی است

ویدم که نداشت دستگیر
صدر رسن فم قبول را اندم
تبدیل کند بیای ساین
سارق شده ماین ایدار عمر
از وی هر روز من ظاهر ش
چون یافت به با ش محال
این تحفه عروق و شام رس
این تحفه که رس است حکمت
کسی گفت خدای را سه قسم
سلطان سخن منم و لا غیر
دزدان سخن رده رستند
سوکند بمصطفی از است
جان مادی حجب جهان طواف
عیش مدحیات او باد
از عدل در از عمر بر است

تور الانوار و سرش باد رب الاطياب يا ورس
این دعوت را نگاه تخیل ایکن آئین کناد جبریل

تمت الكتاب بعون الله العالی

فاریح چهاردهم ماه ریح الدول

اصغر

